

دنیاى

ديگر



نویسنده: حسین کوشا

دنیای دیگر

نوشته

حسین کوشا

۱۳۹۲

کوشا، حسین

دنیای دیگر/ نوشته حسین کوشا. — نشر اینترنتی، ۱۳۹۲.

۱۲۹ ص.

۱. داستان های فارسی، قرن ۱۴.

توجه: کلیه حقوق مادی و معنوی این کتاب، متعلق به نویسنده می باشد و هر گونه برداشت و استفاده از آن، منوط به کسب اجازه و موافقت وی می باشد. برای تماس با صاحب اثر می توانید با پست الکترونیک kousha6@gmail.com مکاتبه نمایید.

مقدمه

مطالعه علمی، فرهنگی، تاریخی، هنری، ادبی، فلسفی و ... انسان، هیچ کدام نمی تواند بینشی صحیح در مورد ماهیت او به دست دهد. بنابراین، گاهی لازم می شود انسان را به عنوان موضوعی کلی مورد بررسی قرار داد و از تمام ابعاد به او نگریست. موضوع مطالعه انسان برای دست یافتن به کاربردی سودمند نیست، بلکه یافتن پاسخی است که او از خود می پرسد: "من چیستم؟". انسان آگاه از وجود خود چنان دچار حیرت می شود که وجود را لحظه ای نمی تواند تاب آورد. از این رو تلاش می کند برای خود هویت و یا حتی اسطوره ای بیابد. مجموعه حاضر شامل سه داستان است که موضوع اصلی هر سه تلاش برای شناخت انسان است.

مرد ناله می کند؛

و این زن است که می خندد

شب، از آن شب هایی بود که ماه در آسمان نبود. مادرم مشغول طبخ غذا بود. در حیاط خانه اجاقی داشتیم که مادرم آن را روشن کرده بود و دیگ را روی آن گذاشته بود. من بچه بودم و سر چوبی را آتش زده بودم و با آن بازی می کردم. حیاط مان بسیار بزرگ بود و آن گوشه ها، پشت درخت ها و کنار دیوار همیشه تاریک بود. فکر می کردم در آن مناطق موجوداتی هستند که می خواهند مرا بترسانند و یا به من حمله کنند. اما در آن لحظه مادرم بود و من نمی ترسیدم و با آتشی که در دست داشتم آن جا را روشن می کردم. وقتی نزدیک می شدم چیزی نمی یافتم و با خود فکر می کردم: "موجوداتی هم هستند که در روشنایی دیده نمی شوند و وقتی همه جا تاریک باشد حاضر می شوند". مطمئن بودم که اگر از آن قسمت دور شوم و روشنایی مشعلم به آن جا نرسد، باز هم خود را نمایان می کنند. مادرم که می ترسید با آتشی که در دست دارم خود و یا جایی را بسوزانم، می گفت: با آتش بازی نکن، شب زیرت را خیس می کنی! اصلا نمی دانستم چه ربطی بین آتش بازی و شب ادراری وجود دارد و این سؤال از دوران کودکی در ذهنم باقی ماند و هیچ مطلب دیگری در مورد آن نشنیدم تا این که مدت ها بعد در یکی از کتاب های فروید به مطلبی بر خوردم که به آن موضوع اشاره ای شده بود. فروید گفته بود آتش بازی باعث می شود که بچه در خواب آتش و آتش سوزی ببیند و بخواهد با ادرار خود آن را خاموش کند. به همین دلیل ممکن است زیرش را خیس کند. اما هنوز نمی دانم مادرم این عقیده را از کجا آورده بود و چگونه چنین باور هایی پدید می آمدند؟ می خواستم بیشتر و بیشتر بدانم و به دنبال سؤالی بودم تا از مادرم بپرسم. به اطرافم نگاهی انداختم، اما نتوانستم سؤالی بیابم. کاش مادرم هر آن چه را می دانست می توانست به من بگوید. وقتی از او می خواستم هر چه می داند را برای من تعریف کند، مدتی فکر می کرد و بعد می گفت: چیزی نمی دانم! با این حال برای هر سؤالی پاسخی داشت! شاید دانسته های او آن قدر زیاد بود که نمی توانست از بین آن ها انتخاب کند و شاید واقعا فقط یک سؤال می توانست مطالب را از انبار ذهنش به بیرون بکشد. آن روز ها یکی از رؤیا های مهم من این

بود که بتوانم به دانسته های مردم دست یابم، بتوانم ذهن آن ها را بخوانم و به افکارشان دسترسی داشته باشم. بتوانم خاطرات آن ها را در ذهنم مرور کنم و آن چه دیده اند و شنیده اند را ببینم و بشنوم. چه می شد اگر می توانستم الان هر آن چه دوستم می بیند را ببینم، با این که از او فاصله زیادی دارم. چه می شد اگر می توانستم اراده کنم و ببینم آن چه را که او دیروز دیده بود! دنیا داشت به من یاد می داد که همه این ها چیزی بیش از یک رؤیا و تخیل نیست و من "نمی توانم" به آن چه می خواهم دست یابم. با این حال نمی خواستم بپذیرم همه این ها یک رؤیا هستند و نمی توانند واقعیت داشته باشند. نمی توانستم بپذیرم، چون نمی خواستم و واقعیت را دوست نداشتم. باز هم نگاهی به اطرافم انداختم تا سؤالی بیابم و بپرسم. تلاشم بی ثمر بود! به راستی طرح یک سؤال به نبوغ نیاز دارد! با این که بچه بودم، اما به بسیاری از وقایع و پدیده ها عادت کرده بودم. نمی توانستم بپرسم چرا این گونه اند؟ چون فکر می کردم نمی توانند به گونه ای دیگر باشند! لحظه ای به آسمان نگاه کردم. تاریک و پرستاره بود. به این فکر افتادم که ستاره ها، لابد از آن دسته از موجوداتی هستند که در روشنایی دیده نمی شوند و فقط در تاریکی می توانیم آن ها را ببینیم. اما دوستم که چند سالی از من بزرگ تر بود در مدرسه شنیده بود که وقتی این جا شب است، در آن دور دور ها روز است و وقتی آن جا شب می شود، این جا نیز روز می شود. دوستم با استناد به این مطلب می گفت: "ستاره ها شب این جا می آیند و تا صبح می مانند و وقتی صبح می شود به مشهد می روند، چون که آن جا شب است". تصور دوستم از آن دور دور ها مشهد بود، مشهد تنها شهری بود که مدام اسمش را می شنیدیم و وقتی از بزرگ تر ها می پرسیدیم کجاست؟! می گفتند خیلی دور است. حرف های دوستم برایم خنده دار بود و چون به معلم شان استناد کرده بود از همان آغاز نسبت به معلم ها نگرش خوبی نداشتم. نمی توانستم تصور کنم که صبح ها ستاره ها همه با هم به یک سو هجوم می برند و شب هنگام هم همه با هم برمی گردند. بار ها در ابتدای شب به مشاهده ستاره ها نشسته بودم و آن ها را که هنوز تعدادشان کم بود می شمردم. گاهی هم

با بچه های همسایه مسابقه می گذاشتیم که چه کسی می تواند ستاره های بیشتری پیدا کند. ده پانزده تا پیدا می کردیم و بازی به هم می خورد، چرا که بعد از آن ستاره های بیشتری نمایان می شدند و پیدا کردن آن ها زحمتی نداشت. بار ها دیده بودم که ستاره ها یکی یکی نمایان می شوند و برای ظاهر شدنشان فقط کافی ست روشنایی خورشید از بین برود. آن ها موجوداتی هستند که در تاریکی دیده می شوند. خوشحال بودم که موضوعی برای پرسیدن یافته بودم؛ ستاره ها، نه این که از کجا می آیند؟ می خواستم بدانم چیستند؟ از مادرم که داشت هیزم های زیر دیگ را مرتب می کرد پرسیدم آن نقطه های نورانی چیستند؟ او هم نگاهی به آسمان کرد و گفت: "آنها ستاره اند، روزنه هایی که در پرده شب ایجاد کرده ایم."

- چگونه؟

- ما انسان ها روزگاری در آسمان بودیم، در ابدیت؛ اما هنگام فرود آمدن به زمین پرده تاریک شب را سوراخ کردیم و حالا هم از آن روزنه ها نور ابدیت می تابد و یادآور آن است که از کجاییم و به کجا خواهیم رفت. از این رو هر کسی ستاره ای دارد و هنگام مردنش از آنجا اوج می گیرد و بر می گردد.

سالها از آن روز می گذرد، از آن روزی که من هم روزنه ای کوچک در پرده شب ایجاد کرده بودم. اما این روز ها همه حقیقت پشت پرده را فراموش کرده اند و در تلاش برای رسیدن به آن هستند. با این حال بسیاری هم که نتوانسته اند به حقیقت دست یابند، حقیقتی برای خود ساخته اند.

کسی نمی داند؛ حتی آن هایی هم که حقیقتی ساخته اند ناخودآگاه تمایل دارند هر چه بیشتر با تولد نوزاد هایی پرده را سوراخ کنند تا نور ابدیت بیشتر بتابد و حقیقت را نمایان تر کند. همه دلتنگ ملکوتند، اما انگار چیزی آن ها را به سوی زمین می کشاند؛ چیزی که نیوتن آن را به صورت قانون فورموله کرد. با این حال مردم نگاهی هم به آسمان

دارند، به روزه ها و به نوری که از ابدیت می تابد. و این است دلیل گرایش مردم به داشتن نوزاد بیشتر، این است دلیل زیبایی زن، و همه این ها چیزی نیست جز عشق به حقیقت.

ما زمینی نیستیم؛ می خواهیم باز گردیم، اما غافل از آنکه دیگرانی را هم به این دنیا می کشانیم. درست مانند کوهنوردی که هنگام پرت شدن به ته دره به جای بالا کشیدن خود دوست را هم می گیرد و به این ترتیب او را نیز به ته دره می کشاند. می دانستم که این راه و رسم رهایی نیست؛ اما چاره ای جز این نبود. ما در زمین می توانستیم با تولد هر کودکی بیشتر احساس آزادی و رهایی کنیم و حقیقت را به زمین بیاوریم. با خود می اندیشیدیم مهم این نیست که کدام طرف میله های زندان باشیم، مهم این است که تنها نباشیم. زمینی ها مانند زندانی های شهر قصه بودند که حاکمی سخت گیر داشت. روزی در این شهر فقط یک زندانی بود که دوستان و آشنایان خود را ترغیب کرد تا جرمی مرتکب شوند و به زندان بروند. به این ترتیب روز به روز بر تعداد زندانیان افزوده شد و در آخر فقط حاکم و تنی چند از همراهانش بیرون ماندند! مردم شاد و خرم در زندان زندگی می کردند و حاکم هم به دلیل تنهایی افسرده شده بود. او که نمی توانست وضع موجود را تحمل کند و از طرفی هم نمی توانست از قوانین سخت گیرانه ای که خود وضع کرده بود بگذرد، عمداً جرمی مرتکب شد و به زندان رفت تا باری دیگر در کنار مردم باشد!

شاید مثل ما زمینی ها مانند آن جوجه قناری باشد که در قفس متولد شد. او که هر طرف می پرید میله های قفس را می دید فکر می کرد همه چیز در قفس است و فقط خود اوست که رهاست. خوشحال بود که مار ها و گربه ها در قفس هستند و نمی توانند به او آسیبی برسانند. اما تمام نگرانی ها و دلسوزی هایش برای قناری هایی بود که آن سوی میله های قفس بودند. شاید ما زمینی ها هم مانند آن جوجه قناری اسیر هستیم و هنوز ناآگاه از جرم و محکومیت خود! و برای آن هایی که هنوز متولد نشده اند و آزادند دلسوزی می کنیم و می خواهیم آن ها را به قفس بیاوریم تا طعم زیبای زندگی را بچشند. اما درست تر آن است که بگوییم همه مردم بچه های خود را به دنیا می آورند تا تنها نباشند

نه این که بخواهند آن ها را به دنیایی بهتر بیاورند. حال وقتی بچه ها می آیند در چشم به هم زدنی دوره محکومیت پدر ها و مادر ها تمام می شود و دنیا را ترک می کنند و بچه هایشان را تنها می گذارند. بچه ها نیز که اینک بزرگ شده اند برای جبران تنهایی خود کودکانی دیگر به دنیا می آورند و این چرخه بار ها و بار ها اتفاق می افتد!

اما من نه تنها از تنهایی هراسی نداشتم، بلکه با آن چنان مانوس بودم که دیگران را مزاحم می پنداشتم. نگرانی من نا آگاهی و دور ماندن از حقیقت بود؛ می دانستم حقیقت هم مانند من از شلوغی و ازدحام نفرت دارد و همواره در تنهایی به سر می برد. می دانستم حقیقت را نخواهم توانست در کلاس های درس و یا کوچه و بازار به دام اندازم؛ حقیقت را باید در کویر می جستیم. زمانی که آسمان صاف و زمین هم صاف است، زمانی که شب است و می شود حتی صدای تابیدن نور ستارگان را هم شنید، زمانی که خورشید و آن ماه مزاحم وجود ندارد که ستاره ها را بپوشاند!

شبی را تنها در کویر به سر بردم. روی زمین صاف دراز کشیدم ت صورتم را به طرف آسمان گرفتم. همچنان که غرق افکار و اندیشه هایم بودم به خواب فرو رفتم. چند دقیقه بعد احساس کردم نیرویی مرا به طرف بالا می کشاند. احساس خوشایندی بود وقتی که داشتم اوج می گرفتم. در حال خواب و بیداری بودم که احساس می کردم میان زمین و آسمان معلق هستم. می خواستم چشمانم را باز کنم، اما انگار پلک هایم به هم چسبیده بودند. می خواستم جیغ بکشم، اما دهانم باز نمی شد. مدتی بعد که کاملاً بیدار شده بودم و می توانستم چشمانم را باز کنم، احساس کردم در حال سقوط هستم و بعد آرام روی زمین افتادم. انگار ملکوت هم جاذبه ای دارد و روح ما را به طرف بالا می کشد. و زمین که با جاذبه خود جسم ما را به زمین می کشاند. شاید در آن لحظه جسم من از روحم سنگین تر بود که جاذبه زمین بر جاذبه ملکوت غلبه کرد و روی زمین افتادم. شاید هنوز من زمینی تر از آن بودم که بتوانم در ملکوت سیر کنم. شاید بهتر بود مانند تمام زمینی ها راه

متداول تر را انتخاب کنم تا حقیقت را به زمین بکشانم، چرا که در ملکوت جایی برای من نبود.

آن چنان که مادرم گفته بود من هم ستاره ای داشتم که آگاهی از آن می تابید، از طرفی می توانستم نوزادی به دنیا آورم تا شعاعی از حقیقت هم بر ما مکشوف شود. می دانستم برای این کار زنی لازم است که اول باید به جستجوی آن برخیزم. زمین را گشتم و زنان زیادی یافتم، اما کسی حاضر نبود در پدید آوردن بچه با من شریک شود؛ انگار به دنیا آوردن نوزاد جرمی و گناهی بزرگ بود که همه از آن هراس داشتند. "زن وسیله است؛ وسیله ای که با آن می توان کودکی به دنیا آورد. و در قبال این کار تجملات دنیا را می خواهد." این را پیر زنی به من گفت. زنها وقتی پیر می شوند، وقتی مشکلات بر آنها غلبه می کند و خلاصه وقتی می شکنند و زادآوری خود را از دست می دهند کمی عاقل تر می شوند.

پیرزن که داستاتم را برایش تعریف کرده بودم به عصایش چسبید و با هزار زحمت از جا برخاست و نزد من آمد: "زن را با حقیقت میانه ای نیست، او خواستار زیبایی است، باید شعر بخوانی و آهنگ بنوازی تا دل گلچهره ای را به دست آوری..."

من در اولین برخورد به زنان می گفتم که برای دست یافتن به حقیقت به آن ها نیاز دارم و آن ها هم که از ابزار بودن سخت بیمناک هستند درخواست مرا با تندی و بداخلاقی رد می کردند. حال من که از شعر بیزارم و زیبایی را فریب می دانم، چگونه آنرا به کار برم؟ نزد حکیمی این شکوه را پیش بردم که چیست راز نشست و برخاست ما با زنان؟ چیست راز آن زیبایی فریبنده؟ و چرا این گونه محتاج آن هاییم؟

حکیم که از حال و روز من خبر داشت، گفت: شما مانند وزنه ای هستید که مدام به اعماق می روید، یا در خود فرو می غلتید و یا در اندیشه ها؛ و زن مانند بادکنکی سبک در حال اوج گرفتن است که در خیالاتش بر روی ابر ها زندگی می کند. مرد در حال انقباض

است و زن در حال انبساط که برای تعادل پیوندی لازم است و هر دوی آن ها به هم نیاز دارند.

من نسبت زن با حقیقت را نمی دانستم؛ شاید شکارچیان حقیقت می توانند از آن بعنوان طعمه ای برای به دام انداختن حقیقت استفاده کنند. اما هنوز نمی دانستم چرا و چگونه حقیقت به سراغ زن می رود!

به نزد زنان زیبا رویی که قبلا درخواست مرا رد کرده بودند باز گشتم و برخلاف میلم جملاتی سرودم تا شاید بتوانم آنها را بفریبم:

زبانم به رقص آمد تا بگوید: دوست دارم...

گوشم به خود لرزید و گفت شرم باد تو را، این همان جمله ای نیست که می شنود هر بی سر و پایی؟!

دست بردم در جیب هایم و تمام کلمات داشته ام را بیرون کشیدم

و در هم آمیختم تا جمله ای بسویت روان کنم که گویای واقعیته باشد که روزگاریست آرمیده در ژرفنای وجودم

اما قبل از آن باید از دلت بیرون آرم

تمام آن همه حرف های نامربوط را

تمام آن چرندیاتی را که گفته ام و شنیده ای...

بر دلت وارد شدم

دلت آنچنان صاف است که آن سویش پیداست

و بیکران را هم می شود حتی دید

حرفی نیافتم و خود نیز گم شدم، نابود شدم، نیست شدم

چرا که من جز چرک چیزی نبودم و بیکران دلت هم جز پاکی چیزی نبود!

با تعجب نگاهم می کرد؛ یا هیچ نفهمیده بود و یا حرف هایم تاثیری نداشت و از حقه من آگاه شده بود. این چنین ادامه دادم:

تو همان خورشیدی، خاکستر کننده و حیات بخش...

شاید هم خورشید آینه ایست که می تاباند نور تو را

که چشمان حقیرم توان دیدنت را هم حتی ندارد!

غروب زیباست؛

غروب زیباست، چرا که تو را می بینم بی درد چشمانم

و شاید...

غروب روی هم افتادن پلک های توست

و طلوع باز کردن چشم هایت دوباره

یک لحظه پلک زدنت، عمریست گران بر من

چگونه تاب آورم یک روز پلک زدنت را؟

زن پوزخندی زد و گفت: برو بیچاره، گوشمان از این حرف ها پر است. بلافاصله در

فکر فرو رفت، انگار از دردی عمیق رنج می برد! مدتی ایستادم و نگاهش کردم، او نیز با

حالتی بغض کرده که حس دلسوزی مرا برانگیخت گفت: همه به زیبایی ام چشم دوخته

اند و کسی مرا به خاطر خودم نمی خواهد!

رفتم و کنارش نشستم؛ به آرامی گفتم: خود؟! مگر چیهستی؟ دیگران زیبایی و

ظرافت زنانه ات را می بینند... دیگران ثروت و جاه و مقامت را می بینند... دیگران خلق و

خوی نیکت را می بینند، اصلاً دیگران فقط ویژگی های تو را می بینند، هیچ کس نمی

تواند خود تو را ببیند و بخواند. تو هم نمی توانی ذات کسی را ببینی و بخواهی، فقط

جایگاهش را می بینی، اینکه چه کسی در آن جایگاه قرار بگیرد مهم نیست!

- اما من کسی هستم که زیبایی دارم؛ آیا ارزشم به آن چیز است که هستم و یا به

آن چه که دارم؟

با خود اندیشیدم: آیا غیر از ویژگی هایی که داریم، بودنی هم در کار است؟ اگر هم باشد بین آن ها تفاوتی نیست و همه از یک سرشتیم.

زن بیچاره... اگر می دانست ممکن است وجود نداشته باشد و یا وجود دارد و با دیگران هیچ فرقی نمی کند، احتمالاً بیشتر رنج می برد. اما زن را چه به این حرف ها؟ او که ظاهر را اصل می داند و تمام واقعیت!

احتمالاً از این که روزی تمام زیبایی اش را از دست می دهد نگران بود! زیبایی ماندنی نیست، اما خود همواره وجود دارد. او برای خودش دل می سوزاند، خودی که سال ها بعد زندگی می کرد!

به او گفتم: درست است که زیبایی خود را از دست می دهی، اما می توانی کاری کنی که در پیری هم دوستت داشته باشند.

سرش را با نا امیدی بلند کرد و پرسید: چگونه؟

در جوابش گفتم: اگر در جوانی زیبایی ات را خرج یک نفر گردانی، او را تا آخر عمر مطیع خود می سازی که تا جان در بدن دارد دوست خواهد داشت. آن که در جوانی اش دلباختگان زیادی دارد و زیبایی اش را به همه می فروشد در پیری تنها خواهد ماند! زن ها باید زیبایی خود را فقط در قبال عشق و وفاداری مرد عرضه کنند. زیبایی از بین می رود، اما عشق همیشه پابرجاست!

زن جوان از این که می توانست پیرزن را از تنهایی نجات دهد خوشحال بود؛ او باید کسی را می یافت که لایق زیبایی و خلق و خوی نیکش باشد. کسی که هم لایق است و هم عاشق، کسی که می تواند در پیری هم عاشق بماند و پیرزن را تنها نگذارد.

اما من فریفته زیبایی زنان نشده بودم؛ می دانستم که زن زیبا نیست و زیبایی دروغین اش هم فریبی بیش نیست. اما به جرم انسان بودن محکوم بودم او را زیبا بینم؛ چه کوه ها که بخاطر این زیبایی های دروغین جابجا نشده است!

قاعده این است که فقط زیبارویان می توانند به ملکوت راه یابند، این است که خواهان زیبارویان هستیم. آن ها اسب های تند رویی هستند! اما در میان زشت رویان هم کسانی هستند که می توانند تا ملکوت بروند. اصلاً بسیاری از زنان می توانند این کار را بکنند. باید سراغ یکی از آن ها بروم تا با آغوشی باز مرا بپذیرد و نیازی به جابجا کردن کوه و حتی نیازی به سرودن چرندیات هم نباشد.

سراغ زن نازیبایی رفتم و علاقه ام را ابراز کردم. اما خیلی زود فهمید که عشقم ساختگی است؛ و در حالی که طنابی در دست گرفته بود و از چاه سطل آبی بیرون می کشید، گفت: چه نقشه ای در سر داری؟

گاهی زنان می دانند که فریب می خورند، اما اغلب دوست دارند فریب بخورند. با آن ها نمی توان جدی بود. فریب ذاتی زن است و فریب خوردن نیز!

من مدتی سکوت کردم تا دلیلی قانع کننده برایش بیابم. او به کارش ادامه داد، انگار منتظر جوابم نبود و یا اصلاً برایش مهم نبود که چه می خواهم بگویم. من نیز در این مدت رفتارش را زیر نظر داشتم. از مردان چیزی کمتر نداشت و تنها زندگی می کرد. با این حال با زنان همسایه میانه خوبی داشت و در کار ها کمک شان می کرد. شاید بعد از مدت ها من اولین مردی بودم که پیش او رفتم. با خود فکر کردم بهتر است راستش را بگویم، شاید از حرف هایم چیزی بفهمد. به این ترتیب رو به او کردم و گفتم: می خواهم به ابدیت بروم، شاید چیزی از حقیقت دریابم.

او که متوجه منظور من شده بود از کارش دست کشید و گفت: می توانی به ابدیت بروی اما هیچ رازی را از آن جا نمی توانی با خود به زمین بیاوری. ضربه سقوط ذهن ها را از هر رازی خالی می گردانند. همه راز ها فراموش می شوند، انگار اصلاً به ملکوت نرفته ای! گفتم: اما می توانیم در پرده آسمان سوراخی ایجاد کنیم تا شعاعی از حقیقت بتابد.

گفت: این کار را همه مردم انجام می دهند، نیازی به ما نیست! در ثانی؛ مرا توان بچه بزرگ کردن نیست، نمی خواهم فرزندی به دنیا آورم که زندگی مرا تکرار کند!

من که خود نیز با او هم عقیده بودم؛ گفتم: پس یک بار با هم به ابدیت برویم، شاید من هشیاری ام را حفظ کرده و رازی برای زمینیان بیاورم!

با هزاران مکر و حيله او را راضی کردم، اما در نهایت گفتم: بدان که من نمی توانم تو را به ابدیت ببرم، تو باید مرا واقعاً دوست داشته باشی... باید با من یکی شده باشی، من فقط خودم می توانم بروم و تو فقط در صورتی می توانی بیایی که با من یکی شده باشی! او حتی بهتر از زیبارویان می توانست مرا به ملکوت ببرد، اما ما مردان فقط نشانه ها را می شناسیم. زیبایی یک علامت است برای تشخیص اینکه زن می تواند به ملکوت برود و یا نه؟ پس من می توانستم دوستش بدارم و با او همدردی کنم؛ او مانند هدیه ای نفیس که تزیین نشده بود بی مصرف مانده بود! حال آن که زنان دیگر با آرایش خود را گلگون می کنند تا مورد عشق مردان واقع شوند. نمی دانم انگیزه اصلی آن ها فریفتن مرد هاست و یا حجب و حیاست که باعث می شود خود را با نقش و نگار هایی از نظر ها پنهان دارند و با چهره ای برهنه در برابر مرد ها قرار نگیرند.

آن زن خود را پنهان نکرده بود؛ و به این دلیل نظر کسی را به خود جلب نمی کرد. مردان عاشق ابهام اند، چون فکر می کنند حقیقت خود را با ابهام می پوشانند. مردان عاشق ماجراجویی، خطر و کشف اند و برای این منظور چیزی بهتر از زنی که خودش را پنهان می دارد نمی یابند. مردان از این که حجاب ها را کنار می زنند لذت می برند، اما اصلاً نمی دانند که این کار را برای چه انجام می دهند. آن ها وقتی با حقیقت بدون حجاب مواجه می شوند هیچ اعتنایی به آن نمی کنند!

رو به آن زن کردم و گفتم:

من وجود دارم با کمبود هایی که بسا بیش است از تمام وجودم...

مرا کمبود هایم به حرکت در می آورد، آن بخش از هستی ام که وجود نداشت

هرگز...

تو نیز کمبود هایی داری و آرزویی برای از بین بردن آن،

و شوقی برای انهدام بخش عظیمی از خود...،
نیستی ام را تقدیم تو می کنم تا تمام نداشته هایت را از بین ببرم!
اینک من و تو وجود محضیم، بی هیچ کمبودی!

مدتی گذشت، او واقعاً در قلبم جایی باز کرده بود. دلیل دوست داشتنم را نمی دانستم. اصلاً آیا دوست داشتن دلیل می خواهد؟ عشقی که بر اساس دلیل باشد عشق نیست و در واقع این عشق است که دلیل را می سازد. این منطق است که پیرو و دنباله رو عشق است. وقتی به سراغش رفتم، این بار اظهار علاقه ام واقعی بود و هیچ فریبی هم در کار نبود. به او گفتم:

"قلبی داشتم، می تواندم تا زنده باشم..."

اما روزی که به قلبم وارد شدی حضورت را چنان احساس کردم که خود را بیگانه یافتم و تو را میزبان!

چنان رشد کردی که زیر پا هایت نابود شدم،

اینک حضور توست در قلبم کامل و من نابود گشته ام.

هنوز هم قلبم می تپد، اما نه برای من، که اصلاً منی در کار نیست... "

وقتی حرف هایم را شنید و باور کرد که با او یکی شده ام؛ گفت:

من فقط خود می توانم به ابدیت بروم و کسی را نمی توانم ببرم. حال که با من یکی

شده ای می توانی به ابدیت بیایی.

احساس عجیبی داشتم؛ چیزی شبیه به اضطراب بازگشت. اما بازگشت به چه؟ به خانه، ملکوت، ابدیت... قلبم به شدت می تپید، نمی توانست آرام باشد. شاید ذوق و شوق داشت که بالا و پایین می پرید. به راستی که قلب محل تبلور احساس است، جایی که احساس به بدن مرده جان می دهد و آن را به حرکت در می آورد.

چنین بود که به ابدیت راه یافتم و در اوج یکی شدن، در اوج عدم و نیستی، و در اوج بیهوشی و کرختی خود را باز یافتم و از زن جدا گشتم. مانند قندی که در آب حل شده بودم، در آن لحظه بلوری تشکیل شد و از آب جدا گشتم. زن از ابدیت سقوط کرد، چرا که فقط در صورتی می توانست به ابدیت برود که مردی در او حل شده باشد. شاید من اولین مردی بودم که سوار بر زنی شدم و به ابدیت رفتم، بی آنکه با مرکوب یکی شده باشم.

شاید این لطف هستی باشد که در هوشیاری حقیقت را پنهان می کند و وقتی مدهوش می شویم حجاب ها کنار می روند. حقیقت خود را از چشم های حقیقت بین پنهان می کند، اما لخت در مقابل زن می ایستد؛ چرا که زن را با حقیقت کاری نیست و حتی لخت آن را هم نمی تواند ببیند. حقیقت مانند شکاری است که از دست شکارچیان می گریزد، اما در برابر زن که شکارچی نیست آسوده است. شاید هم حقیقت با زن محرم است....، شاید زن خود حقیقت است که حجاب برمی گیرد و خود را از چشمان ما پنهان می کند....، شاید عطش چشمان ما در دیدن زیبایی فریبنده و دروغین زن این باشد که زن همان حقیقت است؟! اما زن را با حقیقت چه کار؟! او مخالف و دشمن سرسخت حقیقت است، و شاید تنها پلی است برای رسیدن به حقیقت!

با این حال این درست است که حقیقت مانند زن است؛ هرچه هشیار تر می شویم و بیشتر حقیقت را می جوییم، بیشتر از ما فاصله می گیرد. اما در خواب و مرگ و مستی که آن را نمی خواهیم به سراغ مان می آید و قلبمان را پر از نور آگاهی می کند. وقتی در خواب هستیم حقیقت به بالین ما می آید اما آن لحظه که به خود می آییم فقط عطری از آن بر جای مانده است. به راستی که حقیقت از نبوغ و نابغه به دور است و دانشمندان احمقان راه حقیقت اند! حقیقت را باید از مجنون پرسید، نه از حکیم! اما هنوز نمی دانم حقیقت او را مجنون کرد و یا مجنون بود که به حقیقت دست یافت، اما می دانم که آن که دست یافت آوازی نداد. شاید حقیقت گفتنی نیست و رسیدنی است، شاید همه باید

سختی راه حقیقت را به جان بخرند تا به آن دست یابند. شاید مثل آن پروانه در شعله حقیقت باید سوخت تا حقیقت را دریافت. اما من به ملکوت رفتم تا در بیداری و هشیاری حقیقت را دریابم و آن را برای همه بازگو کنم!

ابدیت؛ چشمه های جوشان حقیقت، که از هر سو آگاهی می بارید. رود های موج و دریا های عظیم که زنان می رفتند و در نهایت با دست خالی برمی گشتند. حتی مردان را هم تا لب چشمه می بردند و تشنه بر می گردانند. اما من این بار تشنه بر نمی گردم، شاید برای زمینیان هم از آب حقیقت بیاورم. اما مشکل وقتی ایجاد شد که من حقیقت را احساس کردم، اما باور نکردم. وقتی سیر از آب حقیقت نوشیدم، یکه خوردم و بهت زده با خود گفتم: "نه، حقیقت نباید این باشد" و در آن جا نیز به جستجوی حقیقت پرداختم. مانند دیوانه ای بودم که دریا ها را می پیمودم تا آبی بیابم!

در این هنگام کودکان بسیار یافتم که هنوز متولد نشده بودند. کودکانی که زنان می آمدند و آن ها را برای متولد شدن انتخاب می کردند. از یکی در مورد حقیقت پرسیدم؛ گفت: "این جا همه چیز لخت و بی پرده عیان است...، این جا پرسیدن گناه است!". اما آن چیزی که من دیده بودم نمی توانست و نباید حقیقت بوده باشد.

کودک گفت: "خیانت بزرگی در حق آن زن مرتکب شدی... این صورت هم اشتباه بود که فکر می کردی زن اسبی تیزرو برای رسیدن به ملکوت است و یا مرد در او یکی می شود و ..."

حرف او را قطع کردم و گفتم: همه این ها را خوب می دانم، نیازی به گفتن نیست. گفت: می دانم که همه چیز را می دانی. اصلاً این جا افکار همه با هم مخلوط و یکی است، و همه از یک منبع الهام می گیرند. مهم این است که آن چه را که می دانی باور کنی! با خودت افکاری از زمین آورده ای که در مقابل حقیقت می ایستند. این افکار پوچ و بیهوده آنقدر قدرت یافته اند که در برابر افکار بیگانه از خود مقاومت نشان می دهند.

در ملکوت نیازی به اندیشیدن نبود، نیازی هم به حرف زدن نبود. چیزی را نمی شد پنهان کرد و همه چیز به طرز عجیبی عیان بود. ملکوتیان همه چیز را می دانستند؛ تاریخ و سرگذشت ما بر آن ها پوشیده نبود. فقط آینده و سرنوشت ما انسان ها را نمی توانستند پیش گویی کنند، چرا که آینده برای ما نوشته نشده است و این ما هستیم که آینده را می سازم. و چون ما را کامل می شناسند می دانند که چگونه آینده خود را می سازیم. رفتار برخی زمینی ها قابل پیش بینی نبود. آن ها از قوانین حاکم تبعیت نمی کردند، آن هایی که از بند غرایز آزاد شده بودند. حدس زدن و شرط بندی کردن سرنوشت ما زمینی ها سرگرمی ملکوتیان شده بود. علم آن ها یکسان بود، فقط حدس هایشان با هم تفاوت داشت! آن چه می دیدم برایم باور کردنی نبود؛ تصورم در مورد زن و مرد اشتباه بود!

آری، حقیقت این است که زن سوار اسبی به نام مرد می شود و به ملکوت می رود تا کودکی به دنیا آورد. این کودکان همه مرد ها را رام و مطیع و بیهوش دیده بودند و اینک من مرد هشیار، تنها مرد هشیاری بودم که توانستند از نزدیک ببینند. اما دیگر توان بازگشتن به دنیای خودمان را نداشتم! نمی توانستم باز گردم و حقیقت را با دیگران در میان بگذارم. نمی توانستم دیگران را به آن چه که رسیده بودم برسانم. دیگران هم باید سختی ها و هیبت ها و حیرت ها را طی کنند تا به آن چه که من رسیده بودم برسند. راهی طولانی و سخت پیموده بودم؛ برایم یک بازی بسیار جذاب بود. اما نمی خواستم این مسیر را دوباره طی کنم. دوست داشتم به دنیا باز گردم و به شیوه ای دیگر راه خود را در پیش گیرم و مسیری متفاوت تر را بپیمایم. دلم برای زندگی در دنیا تنگ شده بود، دنیایی که احساس می کردم اگر هزاران سال در آن زندگی کنم هیچ گاه دچار کسالت نخواهم شد. دنیایی که اگر هم تکراری باشد می توانم تغییر دهم و خود دنیایی جدید خلق کنم، دنیایی که من در آن می توانم تلاش کنم، احساس کنم و تجربه کنم.

در این هنگام زنی ظریف و زیبا سوار بر اسبی تنومند در آسمان نمایان شد. نزدیک آمد، اسب به مردی کامل تبدیل شد. مرد کاملاً کرخت و بی حرکت بود. زن جلو آمد تا

کودکی برای خود انتخاب کند. کودکان را اطراف خود جمع کرد و به آن ها گفت: چه کسی دوست دارد به دنیای ما بیاید؟

کودکان به هم دیگر نگاه می کردند و انگار هیچ یک از آن ها حاضر نبود به دنیا بیاید. زن مجبور شد دست یکی از آن ها را بگیرد و سوار بر اسب به دنیای خود برود. جالب این بود که زن کودکی را انتخاب کرد که شبیه خود بود، چون فکر می کرد زیباست و کمی هم شبیه شوهرش بود، از این رو که فکر می کرد در انتخاب همسر خوش سلیقه است!

در ملکوت سوال پرسیدن، حرف زدن و حتی درد دل کردن جایز نیست، چرا که همه از راز های هم آگاه هستند. اما من مدام طبق عادت زمینی خودم سوال می پرسیدم و حرف می زدم. آن ها هم مجبور می شدند جواب دهند تا دست از سرشان بردارم. به کودکان که هنوز پراکنده نشده بودند گفتم: چرا دعوت آن زن زیبا را اجابت نکردید؟ شما که می دانید دیر یا زود به دنیا می روید. ممکن است فاحشه ای دست شما را بگیرد و به دنیا برود... یا ممکن است از دختری ازدواج نکرده زاده شوید و یا بدون این که کسی انتظارتان را بکشد در میان سنگلاخ ها از زنی بیابانگرد زاده شوید؟!

کودکان گفتند: فرقی نمی کند، زندگی در دنیا بسیار متنوع است اما همه آن ها در اصل یکی ست. وقتی از ملکوت می نگریم زندگی شاهزاده و گدا یکی است. اصلا برای ما مهم نیست که از چه کسی، در کجا و در چه سالی زاده شویم؛ مهم چگونه زیستن است، اما وقتی حجاب ها می آیند آنچه مهم است غیر مهم می شود و آنچه بی اهمیت است مهم جلوه می کند... ما تمایل نداریم مادر و پدر خود را انتخاب کنیم؛ همه آن ها به یک شیوه و به یک اندازه ما را می خواهند. ما می دانیم که زن بیابانگرد و زن مرفه هر دو می توانند مادران خوبی باشند. مهم این است که آن ها ما را انتخاب کنند تا دوستان داشته باشند.

همیشه فکر می کردم عشق مادران نسبت به فرزندان شان اصیل و بی دلیل است و کودکان به این دلیل مادران شان را دوست دارند که به او نیاز دارند. فکر می کردم مادر به

کودک نیاز ندارد و این سرشار بودن از عشق است که کسی را می‌طلبد تا دوستش داشته باشد و از او نگهداری کند. اما انگار حقیقت این است که کودک بی دلیل به مادر خود عشق می‌ورزد و این مادر است که از روی خودخواهی کودک را در آغوش می‌کشد. مثل این است که مادر قسمتی از وجودش را از خود جدا می‌کند و با آن عشق بازی می‌کند. اما در این قطعه جدا شده روحی از ملکوت دمیده شده است. کودک پاک و ملکوتی است و این مادر است که با عشق و تربیت خود او را زمینی می‌کند!

رویم را برگرداندم و سرم را پایین انداختم و قدم زنان به تفکراتم ادامه دادم: وقتی حجاب‌ها می‌آیند افکار و سلیقه‌ها متنوع می‌شوند، مردم متنوع می‌شوند، گروه گروه می‌شوند و به اندازه چشم‌ها حقیقت بوجود می‌آید و در راه هر حقیقتی هم خون‌ها ریخته می‌شود. بازی زندگی چه جالب است، حجاب‌ها جنگ می‌آفرینند، شور و نشاط می‌آفرینند، تنوع می‌آفرینند. برای من که عمری در زمین زیسته‌ام و به آن عادت کرده‌ام ملکوت چه کسل‌کننده می‌نماید. دوست داشتم با همین دیدگاه به دنیا بیایم و با مردم زندگی کنم. اما وقتی متولد می‌شویم هزاران چشم ما کور می‌شود و فقط همین دو چشم باقی می‌ماند که البته این هم زیاد است؛ چرا که در زمین هزاران دیدگاه و حقیقت می‌آفرینند.

زمینیان هم اندکی از حقیقت سهم دارند، آب باریکه‌ای از رود‌های اینجا و یا همان روشنایی ناچیزی که از روزنه‌های حجاب شب می‌رسد. گاه حقیقت مانند نور از روزنه‌های آسمان می‌تابد و یا مثل آب باران از آن می‌چکد؛ ما باران و ستارگان را می‌بینیم اما باز هم نمی‌توانیم تصویری از حقیقت داشته باشیم. حقایق ساخته شده‌ما آن قدر زیاد است که این حقایق گم می‌شود. نور ستاره در تاریکی زمین گم می‌شود و آب باران در میان دریا‌های آلوده زمین خاصیت خود را از دست می‌دهد. زمین شگفت‌انگیز است، اما ملکوت شگفت‌انگیز تر. زیستن در زمین تجربه جالب و هیجان‌انگیزی است. در زمین چیزی شگفت‌انگیز تر از کشف حقیقت نیست، کنار زدن حجاب‌ها، پاره کردن پرده‌ها،

سوراخ کردن تاریکی... اما مردم کمتر در پی حقیقت هستند و بیشتر در پی جنگ اند و خونریزی. چرا که همه فکر می کنند به حقیقت دست یافته اند و وظیفه شان فقط دفاع از آن است. همه فکر می کنند آن هایی که مثل ما فکر نمی کنند باید بمیرند تا اندیشه ای یکسان و واحد در جهان حکمفرما شود. مردم از ملکوت به یاد دارند که همه مثل هم می اندیشیدند، شاید به همین خاطر باشد که می خواهند در زمین هم همه مثل هم بیندیشند، و شاید به همین دلیل است که اندیشه ها و اندیشنده های بیگانه را از بین می برند تا ملکوت را در زمین احیا کنند. گویا فراموش کرده اند که در ملکوت همه حقیقت را بی حجاب می دیدند حال آن که در زمین از حقیقت خبری نیست. در زمین همه سایه حقیقت را می بینند که بسته به اینکه نور از کدام طرف بتابد به هزاران شکل نمود پیدا می کند. مردم نمی دانند که اگر حقیقتی باشد همه می پذیرند و نیازی به جنگ و لشکرکشی نیست.

در این هنگام زنی آمد و کودکان را فرا خواند تا از میان آن ها یکی را انتخاب کند. مردی که همراه او آمده بود همچنان بیهوش افتاده بود و هیچ نمی فهمید. زن کودکی را انتخاب کرد و دستش را گرفت و آماده رفتن شد.

به او گفتیم: می توانی مرا هم با خود ببری؟

او که از سرنوشت من آگاه بود با کمی تأمل قبول کرد و من نیز همراه با آن کودک که اینک خواهرم بود باری دیگر به دنیا آمدم. مادرم زنی دلسوز و پدرم مردی سخت کوش بود، با این حال آن ها زندگی خوبی نداشتند و در میان فقر و بدبختی اوقات خود را می گذراندند و هر چند وقت یک بار با هم دعا و بدخلقی می کردند. هنگام سقوط و یا به دنیا آمدن تمام تلاشم این بود که هشیاری و آگاهی ام را از دست ندهم. می خواستم مانند وقتی که به ملکوت اوج گرفتم و هشیاری ام را باز یافتم، هنگام سقوط هم همچنان هشیار باقی بمانم. کودکان هنگام تولد همه چیز را فراموش می کنند و وقتی به دنیا می آیند ذهنشان خالی از هر اندیشه ای است. اندیشه ها هنگام بیهوشی از ذهن می پرند و به

صورت معلق در آسمان باقی می ماند. اما در دل کودکان مخفیگاهی است که از طریق آن موفق می شوند مقداری از حقیقت را به زمین بیاورند. مشکل این است که آن چه در دل دارند آن قدر ناچیز است که نمی تواند در میان حجم عظیمی از دروغ و فریب هایی که در زمین نصیب آن ها می شود خود نمایی کند. حال کودکان وقتی بزرگ می شوند و به آسمان و ستاره ها نگاه می کنند و نوری از آن بر دلشان می تابد اندکی از این آگاهی را باز می یابند، البته اگر فریب نخورند و یا خود را فریب ندهند. اندیشه هایی هم که هنگام سقوط از ذهنشان گریخته گاهی در ذهن ما زمینی ها به دام می افتد. و این هنرمندان هستند که این اندیشه ها را به صورت الهام دریافت می کنند.

هنگام آمدن، خواهرم هشیاری خود را از دست داد و مانند نوزادی تازه متولد شده بود. حال آن که من مدام با مادرم صحبت می کردم تا هشیاری ام را از دست ندهم. کودکان عالم ملکوت که اصلا حرف نمی زدند و یا عادت به حرف زدن نداشتند، در این مسیر هشیاری خود را به راحتی از دست می دادند. شاید زنان هم به این دلیل هشیار باقی می مانند که مدام حرف می زنند و هنگامی هم که تنها می مانند باز هم با خودشان حرف می زنند. اما مرد ها بیشتر می شنوند و وقتی هم که تنها می شوند ممکن است با صدای بلند آوار بخوانند تا صدای خود را بشنوند!

به مادرم گفتم از میانه آسمان برویم تا روزنه ای دیگر در راه شیری ایجاد کنیم؛ چراکه انسان های گذشته سعی داشته اند سوراخ هایی در یک راستا ایجاد کنند تا آسمان شکافته شود. آن ها می خواسته اند پرده آسمان را از وسط قیچی کنند تا بیفتد و در زمین هم حقیقت حکمفرما شود. اما بسیاری از آن ها به این امر اهمیت نداده اند و نقاطی پراکنده حتی در افق ایجاد کرده اند. هنوز از پرده شب نگذشته بودیم که هشیاری ام کمتر و کمتر شد. مانند کودکان فکر می کردم و حتی صدایم نیز کودکانه شده بود. وقتی به خود نگاه کردم دیدم دست ها، پا ها و کل بدنم نیز کوچک و ضعیف شده بودند. خواهرم آنقدر کوچک شده بود که به گفته مادرم دیگر نمی توانست شرایط بیرون را تحمل کند....

من نیز نتوانستم هشیار باقی بمانم و بعد از آن را نمی دانم که چه اتفاق افتاد. به هوش آمدم تجربه ای شگفت انگیز بود؛ گیج بودم و اصلاً نمی دانستم کجا هستم. وقتی اطراف خود را واری کردم خود را کنار خواهرم و در رحم مادر یافتم. چیزی به تولد من نمانده بود، حرف های دکتر و پرستار را می شنیدم و حتی می توانستم بفهمم، با این حال توان حرف زدن نداشتم. اصلاً نمی توانستم بدن خود را کنترل کنم، اختیار بدنم را نداشتم و مانند انسان های مست و از خود بی خود نمی دانستم چگونه دست ها و پا هایم را حرکت دهم.

وقتی متولد شدیم دست و پا هایم بی اختیار تکان می خورد، دهانم باز می شد و گریه سر می دادم. اندکی بعد خواهرم نیز متولد شد و او نیز گریه سر داد. هنوز یاد نگرفته بودم بدنم چگونه کار می کند و یا چگونه باید آن را به کار ببرم. گاهی وقتی می خواستم دستم را بالا ببرم پایم بالا می رفت و حتی گاهی دست خواهرم را تکان می دادم! با هزار زحمت توانستم چشمانم را باز کنم. همه چیز را تار و مبهم می دیدم. اولین چیزی که دیدم دسته گلی بود در دست پدرم که روبرویم و در کنار تخت ایستاده بود. کارتی از آن دسته گل آویزان بود که رویش نوشته شده بود: "قدم نو رسیده مبارک!". مدتی بعد به خانه آمدیم، دوستان و آشنایان به پدرم تبریک می گفتند. در ظاهر پدرم می خندید، اما احساس می کردم تولد ما یک اشتباه بود و ما بدون این که کسی منتظرمان باشد به دنیا آمده بودیم! اما آن چه اهمیت داشت این بود که پدر ها و مادر ها فرزند ناخوانده را هم با آغوشی باز می پذیرند و تا حد امکان در برآورده کردن نیاز های آن ها می کوشند.

خواهرم در همان طفولیت جاننش را از دست داد، قبل از آن که هشیار شود و یا از وجود خود در این دنیا آگاه شود. نمی دانم، شاید دوباره به ملکوت بازگشت تا از زنی دیگر در زمانی دیگر متولد شود.

از همان آغاز خیلی از حرف ها را متوجه می شدم، اما به روی خود نمی آوردم و همانند خردسالان رفتار می کردم تا کسی متوجه غیر عادی بودن من نشود. حتی در

همان هفته های اول کنترل کامل بدنم را بدست گرفتم و می توانستم حرف بزنم. با وجود این سعی می کردم هیچ رفتار غیر عادی نداشته باشم. زندگی با آن شرایط بسیار مشکل بود؛ عدم تحرک، حرف نزدن و این که هیچ گاه نمی توانستم طبق میل خودم رفتار کنم. اما از این که کسی جلوی من نقاب نمی زد و نقش بازی نمی کرد خوشحال بودم. در واقع همه به تصور این که من هیچ نمی فهمم خصوصی ترین رفتارها و حرف هایشان را از من پنهان نمی کردند. به این ترتیب می توانستم خصوصی ترین مسائل دیگران را ببینم و آن ها را بهتر بشناسم. این مساله باعث شده بود بعد ها نسبت به همه بدبین باشم و کودکی ام را پر از رنج و مشقت بگذرانم. اگر مانند سایر کودکان نا آگاه و نادان بودم می توانستم همانند آن ها شاد باشم و بازی کنم. من هیچ گاه در کودکی ام بازی نکردم، چرا که می دانستم زندگی خود یک بازی ست. از همان ابتدا بسیار بازیگوش و کنجکاو بودم و بخاطر این رفتارم مدام تنبیه می شدم.

همه چیز را از زندگی گذشته ام به خاطر داشتم؛ رفتن به ملکوت و بازگشتش را نیز به خاطر داشتم. اما حقیقتی که در ملکوت یافته بودم و برخی مسائل دیگر را فراموش کرده بودم! فقط می دانستم که حقیقت آن گونه که من فکر می کردم نبود و دوست داشتم چیز دیگری باشد. می دانستم حقیقت چیزی آشنا بود و برای یافتن آن نیازی به جستن و کاویدن نبود. می دانستم حقیقت در درون ما و در وجدان ما وجود دارد و نیازی به بیگانه نیست، اما مشکل این بود که نمی دانستم دقیقا چه بود. می دانستم که زندگی یک بازی هیجان انگیز است، اما این که چه باید کرد و چگونه باید زیست را فراموش کرده بودم. می دانستم که در چه شرایطی بودن مهم نبود، مهم چگونه زیستن بود؛ اما چگونه زیستن را هم فراموش کرده بودم.

در کودکی ام آنقدر دنیا را کاویدم که وقتی یک نوجوان بودم فکر می کردم دنیا چیز جدیدی برای عرضه کردن به من ندارد؛ زندگی را تجربه کرده ام، باید مرگ را تجربه کنم. احساس می کردم با مرگ تمام آن چیزها را دوباره خواهیم دانست. با مرگ همه حجابها

کنار می رود... اما این را هم می دانم که در صورت مرگ بازگشتی در کار نیست. من وقتی در ملکوت بودم دوست داشتم به دنیا بیایم؛ چون هم حقیقت را می دانستم و هم زندگی دنیایی برایم جالب بود. اما حالا نه زندگی ارزشمند است و نه حقیقت. شاید بی مهری ها و زندگی در شرایط سخت مرا به این نتیجه رسانده که آن چه ارزشمند است را حقیر می شمارم. وقتی حجاب ها افتاده بود همه زندگی های دنیایی برایم یکسان می نمود، اما حالا چگونه می توانم بپذیرم که زندگی من با زندگی فلان اشراف زاده یکسان است؟ هیچ کسی مرا نمی خواست، تولدم یک اشتباه بزرگ بود! من نتیجه یک سهل انگاری، یک حماقت و یک هوس بودم. کسانی هم هستند که مدت ها قبل از تولد انتظارش را می کشند، برایش لباس و اسباب بازی تهیه می کنند و به دنیا آمدنش را واقعا تبریک می گویند و برای تربیت اش برنامه ریزی کرده اند.

وقتی کلمه "تربیت" را گفتم یاد مطلبی از ملکوت افتادم. کودکانی که در ملکوت دیده بودم با تربیت والدین شان موافق نبودند، حتی با ناز و نعمت موافق نبودند، چرا که حجاب ها را بیشتر می کرد و آن ها را احمق تر. وقتی در ملکوت بودیم می اندیشیدیم که پدر و مادر صلاحیت تربیت فرزندان شان را ندارند، چرا که با ذهن تاریک خود ارزش ها را می سنجند. در وجدان ما حقیقت نهاده شده است و اگر بصورت طبیعی بزرگ شویم آن حقایق نیز شکوفا می شوند. اگر ما به ندا های درونی مان گوش دهیم و به آن ها بها دهیم به حقیقت دست می یابیم. چنین می اندیشیدیم که طبیعت بهتر می تواند انسان را تربیت کند و ثروت رابطه انسان را با درونش قطع می کند و بیشتر به دنیای بیرون می پردازد. سختی و تنهایی به انسان فرصت بالیدن می دهد و روح از رنج تغذیه می کند! اما انگار همه چیز تغییر کرده بود و این حرف ها برایم احمقانه به نظر می آمد. شاید همین سختی ها و رنج ها بود که مرا به فکر واداشت، قطعاً اگر در ناز و نعمت بزرگ می شدم تمام این حرف ها را فراموش می کردم. با این حال آن چه در این دنیا واقعی است و ارزش دارد "لذت" است. در این دنیا "لذت" چیزی است که همه در رسیدن به آن توافق دارند، تلاش

می کنند و خون ها می ریزند. اما در ملکوت فکر می کردیم که تمام خون ها و جنجال ها برای دفاع از حقیقت است. تا جایی که به خاطر داشتم در ملکوت حرفی از لذت نبود، اصلا به لذت بهایی داده نمی شد. حال آن که در این دنیا چیزی با ارزش تر از آن نیست! زمین جایی است که در آن ارزش ها به ضد ارزش تبدیل می شود! می دانستم "لذت" ارزش نیست و نباید باشد، اما آیا چیزی واقعی تر از آن وجود دارد؟

بی شک ما برای لذت به دنیا نیامده ایم، چرا که می توانیم از خود ببرسیم: اگر لذت هدف بود چرا خوک زاده نشدیم؟ اما در این دنیا آیا انسان با خوک فرق دارد؟ آیا چیزی خواستنی تر از لذت وجود دارد؟ و یا چیزی خواستنی غیر از لذت وجود دارد؟

در این دنیا حتی آن هایی هم که به دنبال حقیقت هستند آن را برای لذت می جویند! می گویند ما از حقیقت لذت می بریم! پس فرق ما با خوک در چیست؟ گوشت و پوست و استخوان، دو چشم برای دیدن و دو گوش برای شنیدن؛ که هر دو داریم؟ چه حقیقتی در درون ما نهفته است که ما را متمایز می سازد؟

در این هنگام یاد حرف مادرم افتادم، مادری که در زندگی قبلی ام داشتم؛ می گفت: در آغاز فقط انسان بود که برخی در اثر گناه به حیوان تبدیل شدند. آن هایی که خیلی جنایت ها مرتکب شدند و به مردم ظلم کردند تبدیل به الاغ شدند تا تاوان گناه خود را پس دهند و تا آخر عمر در خدمت مردم باشند. فریب کار ها به روباه تبدیل شدند و به سوراخ هایی که در زمین حفر کرده بودند خزیدند، چرا که صلاحیت انسان بودن را نداشتند. آن هایی که تند خو بودند به گرگ تبدیل شدند و ... آن ها از گذشته خود پشیمان هستند و به انسان ها حسادت می کنند. آرزویشان این است که به انسانیت خود باز گردند. اما تا زمانی که تاوان گناهان خود را نداده اند در همان حالت باقی خواهند ماند. انسان موجود برتر است و همه در برابر او احساس حقارت می کنند.

شاید این دلیل شباهت ظاهری ما با حیوان ها باشد، اما امروزه دانشمندان می گویند حیوانات قدمت بیشتری دارند و انسان از آن ها زاده شده است! می گویند انسان حاصل و

نتیجه حیواناتی است که در گذشته می زیسته اند. به هر ترتیب تفاوت انسان و حیوان آنقدر زیاد است که نمی توان به دلیل این شباهت ظاهری آن ها را مثل هم دانست. اصلا اگر ظاهر همه انسان ها و حیوانات یکی بود باز هم نمی توانستیم همه را در یک گروه قرار دهیم. در درون انسان گوهری نهاده شده که باید به هر طریق ممکن به راز آن پی می بردم، بی شک ارزش واقعی آن است نه لذت.

مدت ها تلاش کردم، از هر کسی که فکر می کردم چیزی می داند پرسیدم و هر کتابی که به دستم می رسید مطالعه می کردم. همه اظهار بی اطلاعی می کردند. مردم اطرافم مانده مرده ها بودند. به واقعی بودن آن ها شک داشتم. همه به طرز عجیبی سطحی می اندیشیدند. اندیشه های عمیق را می فهمیدند اما هیچ عکس العملی نشان نمی دادند. انگار همه چیز برایشان بدیهی و هیچ گاه دچار حیرت و شگفتی نمی شدند. در میان مردم احساس تنهایی می کردم. کسی را مانند خود نمی یافتم. انگار مردم از گونه ای دیگر بودند. آن ها زندگی آرام و شادی داشتند و زندگی برایشان باارزش بود. شاید این من بودم که از نظر روانی مشکل داشتم. این من بودم که زندگی برایم بی ارزش شده بود و با این که در دنیا می زیستم به لذت ارزش نمی دادم. لذت چیست؟ مفهوم غریبی که گویا در ملکوت وجود نداشت، در این دنیا هم غریب است. هیچ کس معنای آن را نمی داند، با این حال همه در پی آن هستند. حتی من هم نمی توانستم به وضوح بگویم که در پی آن نیستم. این که نمی دانیم چیست و می جوییم و حتی وقتی به آن دست می یابیم، باز هم نمی دانیم چیست عجیب است! شاید هیچ لذتی وجود ندارد و آن چه که می خواهیم را به بهانه لذت می جوییم تا به خود بقبولانیم برای خواستن های خود دلیل داریم!

زندگی هزار رنگ دارد؛ رنج و شادی و غم و لذت، اما این هزار رنگ تماما یک چیز است و آن یک چیز وجود ندارد. حتی نمی توانیم بگوییم سراب است، چراکه چیزی هست که سراب را بوجود می آورد! زندگی را هزار رنگ می بینیم و در پی چیش منظم رنگ هایش هستیم تا رنگین کمانی زیبا بسازیم، حال آن که اصلا رنگی وجود ندارد. این ذهن

ماست که نور را به رنگ های مختلف ترجمه می کند و می بیند. و شاید با بستن چشم ها و مراجعه به درون و عمق تاریکی ها روشن تر خواهیم اندیشید. به راستی که دانشمندان احمقان عالم اند که چشم ها را ابزار کار خود ساخته اند. باید از روشنی های دروغین کناره گرفت و به تاریکی ها پناه برد!

در درون ما چه چیزی نهفته است که باید در اعماق وجودمان و در تاریکی ها آن را بجوئیم؟ شاید آن نور ضعیفی است که فقط در تاریکی ها دیده می شود و روشنایی های دروغین مانع از دیدن آن می شود. آن چیزی است که برای دیدنش باید چراغ ها را خاموش کرد و چشم ها را بست. آن چیزی ست که نباید صدایش کرد، بلکه باید در سکوت کامل در جستجویش باشیم. باید گوش ها را ببندیم و نشنیدن را بیاموزیم. باید دهان ها را ببندیم و سخن نگفتن را بیاموزیم. اما من آن قدر از خودم دور شده بودم که روشنایی درونم را نمی دیدم و صدای وجدانم را هم نمی شنیدم. کاش در توانم بود بیشتر در خود فرو روم و با خود یکی شوم. تلاش من در این مسیر نیز بی نتیجه ماند و امید ها به یاس تبدیل گشت. من نتوانستم با خود یکی شوم، برای یکی شدن لازم بود یکی از ما از بین برود و دو گانگی ها نابود شود. به این ترتیب من با خود شروع به جنگیدن کردم تا بالاخره یکی بر دیگری غالب شود و در این بین فقط یکی فاتح و باقی بماند. با خود اندیشیدم که زندگی را تجربه کرده ام، چیز جدیدی وجود ندارد و باید مرگ را تجربه کنم. من از پس خودم برمی آیم و می توانم شکست اش بدهم. فکر هایم را کرده بودم و آماده کشتن خود بودم.

خودی که کشته می شود و خودی که می کشد، قاتل و مقتول یکی ست؛ اما در نهایت یکی باقی می ماند که بین او و حقیقت حجابی نیست. کاش می توانستم جسم خاکی ام را به افلاک بکشانم، کاش می توانستم حجاب های درونم را بر اندازم، کاش می توانستم خود حجاب نباشم! اما افسوس که خود حجابم و اول باید به جنگ با خود برخیزم!

من جسارت رویارویی با مشکلات زندگی را داشتم، من از رنج و سختی نمی هراسیدم، من از تنهایی نمی ترسیدم. فقط سرخورده و مایوس بودم و در پی تجربه ای جدید و چه تجربه ای جالب تر و هیجان انگیز تر از مرگ می توانست باشد؟ سر بلندی کوهی رفتم، برای مرگ لازم نبود کاری انجام دهم. فقط باید لحظه ای از کاری که می کردم دست بکشم، باید خود را رها می کردم. مرگ انتظارم را می کشید، آغوشش را باز کرده بود تا با مهربانی از من استقبال کند. مرگ مهمان ناخوانده را هم با آغوشی باز می پذیرد. برای تولدم آغوشی باز نبود تا مرا بفشارد، اما برای مرگ آغوشی پر مهر انتظارم را می کشد!

در آن طرف کوه عقابی دیدم که لاشه ای بزرگ به چنگ گرفته بود و روی زمین می کشید، اما در توانش نبود تا آن را از زمین بلند کند. کفتار هایی نیز به دنبالش می دویدند و گاهی بر لاشه و گاهی بر عقاب چنگ می انداختند. عقاب بر زمین می افتاد و بال و پرش در ستیز با کفتار ها می شکست، با این حال دوباره با زحمت بسیار می توانست لاشه را پس بگیرد و چند قدمی حرکت کند. جنگ و جدال آن ها با موفقیت کفتار ها به پایان رسید و عقاب شکست خورده بال های خود را باز کرد و در آسمان ها اوج گرفت.

با خود گفتم من هم باید لاشه تنم را رها کنم تا در آسمان ها اوج گیرم. جسم ما لاشه ای ست که مانع اوج گرفتن می شود، باید آن را رها می کردم. به این ترتیب چشمانم را بستم و خود را رها کردم. منتظر اولین برخورد با سنگ ها و صخره ها بودم که ناگهان احساس کردم به طرف بالا کشیده می شوم. چشمانم را هم چنان بسته نگه داشتم ، اوج گرفتن داشتم و در آسمان پرواز می کردم تا این که به آرامی روی زمین قرار گرفتم. وقتی چشمانم را باز کردم، خود را در لانه عقابی بزرگ یافتم. عقاب مرا به عنوان طعمه گرفته بود و برای جوجه هایش آورده بود. عقاب مادر مرا زیر چنگال هایش گرفت و با نوک خود ضربه های سهم گینی بر سرم می کوبید. تسلیم شده بودم و در انتظار خورده شدنم توسط جوجه ها بودم. درد زیادی می کشیدم اما در آن لحظه در این اندیشه بودم که درد

چیست که ما این قدر از آن گریزانیم؟ چرا نمی توانیم تحمل کنیم؟ چه رازی در این است؟

می خواستم درد را بصورت کامل بچشم اما نتوانستم تحمل کنم و با دست و پا زدن خود را از چنگ عقاب نجات دادم. بی شک لذتی که جوجه ها از خوردن من می بردند به اندازه رنجی نبود که من به خاطر خورده شدن متحمل می شدم. با سنگ هایی که به طرف عقاب پرتاب می کردم در پیکار با او پیروز شدم و عقاب نیز ناگزیر رهایم کرد. من که از مرگ حتمی نجات یافته بودم تغییری در خود احساس می کردم. زندگی هزار رنگ است و هر رنگش تجربه ای جدید. زندگی چیزی است که باید تجربه شود، نمی توان و نباید چیزی را جا گذاشت. اما چشم های بسیاری از ما انسان ها فقط یک رنگ را می بیند، هر کسی زندگی را به گونه ای تفسیر می کند. به این ترتیب می توان نگاه ها را عوض کرد و یک تجربه را به هزاران شکل تجربه کرد. درست است؛ می توان نگاه ها را عوض کرد و یک تجربه را به هزاران شکل تجربه کرد.

از کوه پایین آمدم و با بدن زخمی به راهم ادامه دادم؛ دشت بی آب و علف را پشت سر گذاشتم و خود را به تک درختی که از دور دیده می شد رساندم. مردی که در آن مزرعه کار می کرد نزدیک آمد. کشاورزی سالخورده بود. تکه ای پارچه از میان وسایلش پیدا کرد، آن را پاره کرد و زخم هایم را بست. خسته و بی حال بودم. نای راه رفتن و حرف زدن هم نداشتم. دوست داشتم به خوابی عمیق فرو بروم، اما درد هایم خواب را از چشمانم می ربود. کشاورز از آب و غذایش به من داد. همه چیز عالی بود؛ نان خانگی، سبزی تازه، ماست و پنیر ... و سایه دلچسب و گوارای درختی تر و تازه. کشاورز اصرار داشت پیشش بمانم تا حالم کاملاً خوب شود؛ اما قبول نکردم، از او تشکر کردم و به راه خود ادامه دادم. برای تغییر افکارم لازم بود محیط خود را تغییر دهم. می رفتم تا به اقلیم و آب و هوای دیگری برسم؛ به دشت سرسبز یا بی آب و علف، به کوه های سنگی و بلند یا تپه های ماسه ای، مهم دور شدن از هر چیز آشنایی بود! در دامنه کوه ها، به محلی خوش آب و هوا

رسیدم. کارگرانی هم مشغول کار بودند که صدای داد و فریادشان صدای طبیعت را در خود می بلعید. ساختمان هایی به رنگ ها و طرح های مختلف که در حال آماده سازی بودند. سنگ، سیمان، آهن و ... که روی هم چیده می شدند و بالا می رفتند. زمین را دگرگون کرده بودند. سر و صدا و دود ماشین های سنگین آزارم می داد. از آن جا می گذشتم که صدایی برخاست: که هستی؟ چه می خواهی؟ لحنش به گونه ای بود که انگار مرا در حین دزدی گیر انداخته است. با بی اعتنایی به راهم ادامه دادم. این صدا خاموش شد و صدای دیگر برخاست. باز هم بدون این که اعتنایی کرده باشم به راهم ادامه دادم. خستگی بر من غالب آمد و جایی برای نشستن می خواستم؛ آیا در زمین جایی برای من وجود دارد؟ از آن منطقه گذشتم و به دشت وسیعی رسیدم. جایی که مزرعه های سبز و خرم وجود داشت و زمین زنده و آباد بود. نمی دانم؛ آیا زمین باید قدردان کشاورزان باشد یا ساختمان سازان؟ هر دوی آن ها آباد می کنند و آن چه در دل زمین است را بیرون می کشند و چیزی می سازند. ساختمان ساز ها و عمران گران، معدن چی ها و ... مصالح ساختمانی را از زمین می گیرند و از آن چیزی می سازند. سنگ و سیمان و آهن را به کار می گیرند و ساختمان و بنایی طراحی می کنند. اما کشاورزان فقط این امکان را برای زمین فراهم می کنند تا از خود چیزی بسازد. زمین درخت و گیاه می سازد، میوه های رنگارنگ و گل های معطر! انسان هم هنرمندی می کند، گویا به زمین اعتقاد ندارد. شاید می خواهد آن چیزی را بسازد که از ملکوت در وجود خود دارد. هنرمند می خواهد همان حس را بیافریند، اما اغلب دچار اشتباه می شود و زمین را تباه می گرداند.

خود را به درختی که پایش نهر آبی روان بود رساندم و در سایه اش نشستم. رو به زمین کردم و گفتم: چرا سهمی برای من نیست؟ هنگام تقسیم زمین من کجا بودم؟
-پیش از آمدن ما زمین را تقسیم کرده بودند....

این صدای دخترچه ای بود که در آن طرف درخت مشغول بازی بود. به او گفتم:

پس سهم ما کدام است؟

گفت: ما سهمی نداریم، پیش از آمدن مان زمین را تقسیم کرده بودند.

گفتم: اگر ما جایی نداریم، پس چرا هستیم؟

دخترک نزدیک تر آمد و گفت: پدرم می گوید ما هستیم تا در زمین دیگران کار کنیم، زمین داران که کار نمی کنند!

گفتم: کار کردن در ازای لقمه ای غذا؟!... تا زنده بمانیم و بتوانیم روزی دیگر کار کنیم؟! پدرت راست می گوید، اگر ما نباشیم چه کسی زمین را آباد می کند؟ زمین داران که کار نمی کنند!

در این هنگام مزرعه داری با دیدن لباس های کهنه و وضع فلاکت بار من نزدیک آمد و گفت: اگر در مزرعه من کار کنی اجازه می دهم لباس هایت را با لباس های مترسکم عوض کنی!

وقتی دید اصلاً نگاهش نکردم و جوابش را ندادم راهش را گرفتم و رفتم. من زمین را نمی خواهم، اما زمین مدام مرا به سوی خود می کشد. شاید به من نیاز دارد تا آبادش گردانم! نگاهی به آن دختر بچه انداختم، دختری زیبا با چشمانی آبی و موهای نامرتب. از او اسمش را پرسیدم؛ گفت: نرگس!

گفتم: چه خوشبخت است کلمه نرگس که با تو همنشین شده و چه خوشبخت است گل نرگس که هم نام توست!

نرگس مشغول بازی شد و با دست های کوچکش از جوی آب برمی داشت و روی بوته ها می ریخت و با گل ها و گیاهان حرف می زد. در این هنگام سببی از درخت روی سرش افتاد. نرگس بلافاصله با یک دست سرش را گرفت و با دست دیگر سبب را برداشت و آن را سرزنش می کرد که چرا روی سرش افتاده است! از او پرسیدم مگر آن می فهمد که دعوایش می کنی؟

جواب داد: می فهمد، خواهرم به من گفته است که همه چیز مثل ما آدم ها زندگی می کنند، حرف می زنند، شعر می خوانند و ...

گفتم: اگر می فهمید که روی سرت نمی افتاد!

نرگس با کمی مکث گفت: حتما مرا ندیده و یا خواسته با من شوخی کند!

گفتم: ولی سبب هیچ نمی فهمد، حتی بسیاری از ما انسان ها هم نمی فهمیم... .

نرگس از این که مدام بر سر حرف خودم پافشاری می کردم ناراحت از جایش برخاست و گفت: پس چگونه می افتد؟ از کجا می داند که باید بیفتد؟ چرا هیچ گاه بالا نمی رود؟

گفتم: زمین آن را به طرف خود می کشد، هم چنان که ما و چیز های دیگر را می کشد.

گفت: زمین از کجا می داند در بالا سیبی وجود دارد که باید آن را به طرف خود بکشد؟

خواستم بگویم زمین هم هیچ نمی داند و قانون جاذبه این کار را انجام می دهد؛ اما از این ترسیدم که بگویند قانون جاذبه چیست و او از کجا می فهمد. بالاخره جایی چیزی وجود دارد که می فهمد و همه چیز را هدایت می کند، پس بهتر این است که بگویم سبب می فهمد و خیال خود را راحت کنم. به این ترتیب بحث را عوض کردم و گفتم: اسم خواهرت چیست؟ کجاست؟

گفت: رویا... الان هم در خانه است... .

ظهر شده بود و آفتاب به شدت می تابید. لحظه ای بعد پدر و مادر نرگس که در مزرعه کار می کردند آمدند تا نهار بخورند و کمی هم استراحت کنند. به آن ها خسته نباشیدی گفتم و از جایم برخاستم تا بروم و مزاحم استراحت آن ها نباشم. اما آن زن و مرد با مهربانی مرا بر سر سفره خویش دعوت کردند و آن قدر اصرار کردند که مجبور شدم دعوت آن ها را بپذیرم. بعد از اینکه هیزمی جمع کردیم و آتشی برافروختیم، مادر نرگس کتری را پر آب کرد و روی آتش گذاشت. بعد از صرف چای، غذایی خوشمزه که از قبل

ترتیب داده شده بود را خوردیم و زیر درخت دراز کشیده و مشغول صحبت شدیم تا این که خوابمان برد.

وقتی بیدار شدم دمدمه های غروب بود. آسمان نارنجی رنگ شده بود و تکه ابر هایی پراکنده می درخشیدند، انگار پرتو های خورشید را به دام انداخته بودند. پدر و مادر نرگس در مزرعه مشغول کار بودند و نرگس هم در حال بازی کردن بود. مدتی زیر درخت به تماشای غروب نشستیم. پدر و مادر نرگس هم آمدند و وسایل شان را جمع کردند تا به خانه بروند. این بار آن ها اصرار داشتند که شب به خانه شان بروم و مهمان آن ها باشم. از خوشرویی و صفا و صمیمیت آن ها به وجد آمده بودم. آن ها را خوشبخت ترین زوج روی زمین می دانستم و خیلی دوست داشتم اندکی بیشتر با آن ها باشم.

نمی دانم چرا می خواستم مرگ را تجربه کنم؟! نمی دانم چرا فکر می کردم در زندگی چیزی برای تجربه کردن وجود ندارد؟! هنوز در زندگی چیزی را تجربه نکرده بودم و آن مثل آدم زندگی کردن بود! نمی دانم چرا می خواستم چیزی فرا تر از انسان ها، چیزی بیشتر و یا متفاوت تر باشم؟ چه شیرین است خانواده ای داشتن و یا عضوی از خانواده ای پر مهر بودن!

من که بدون رفتن به کلاس و مدرسه خواندن و نوشتن می دانستم از همان دوران کودکی هر کتابی به دستم می آمد می خواندم و این دانش بر تجاربی که از زندگی گذشته داشتم اضافه می شد. اما نه در کتاب ها و نه در جایی دیگر چنین زندگی زیبایی ندیده بودم. عقیده داشتم در زمین نباید به چیزی دل بست و پایبند بود، نباید کسی را دوست داشت و بهتر این است که کسی دوستان نداشته باشد. فکر می کردم باید از زن و فرزند پرهیز کرد؛ زن فریب است و فرزند باری اضافه بر دوش که آزادی و رها بودن را از انسان می گیرد و او را زمین گیر می سازد. اصلا انسانی که نیامده عزم رفتن می کند چرا باید در زمین ریشه بزند؟ چرا باید فرد دیگری را به دنیا بیاورد که او هم زندگی را تکرار کند؟ این

فکر ها هنوز هم رهايم نکرده بود و می خواستم مدت بیشتری با آن زوج باشم تا بتوانم زندگی را با نگاهی دیگر و متفاوت تر ببینم!

انسان ها در زمین دوست دارند همه چیز داشته باشند؛ کسانی را که دوستشان دارند و کسانی هم باشند که دوستشان داشته باشند. انسان های زمینی هر کدامشان هزار پاره اند که هر بخشی را در وجود دوستان و آشنایان دیگر قرار داده اند و خود نیز هزار تکه از دوستان و آشنایان دیگر هستند. اگر من کسی را دوست داشته باشم بخشی از وجود خود را در او جا می گذارم و اگر کسی مرا دوست داشته باشد بخشی از وجود او در من خواهد بود. به این ترتیب هر کسی هزار تکه گشته است و اگر کسی بمیرد تکه هایی از دیگران نیز با او می میرند. به همین دلیل مرگ کسی که دوستش داریم برایمان سخت و طاقت فرساست و بی وفایی معشوق نیز به این دلیل عذاب آور است که آن تکه از ما که در اوست را با بی اعتنائی تمام بیرون می اندازد! هر چه بیشتر دوست داشته باشیم بیشتر متحمل رنج و عذاب می شویم و هنگامی که بخش عظیمی از ما دور ریخته می شود، با خودکشی چیز زیادی از دست نمی دهیم! حتی کسانی که به گذشته شان می اندیشند به این دلیل است که بخشی از خود را در گذشته جا گذاشته اند و آن که به آرزو های دور و دراز خود در آینده می اندیشد، تکه هایی از خود را در آینده گذاشته است. اما من نه به آینده و نه به گذشته پایبند بودم، نه کسی را دوست داشتم و نه کاری می کردم کسی مرا دوست داشته باشد. تنهایی و بی ریشه بودن را آزادی می دانستم. اما این آزادی به بهای زندگی من بود. من مانند جوجه قناری بودم که در قفس احساس آزادی می کرد و آنچه بیرون از قفس بود را در بند می دید. آیا آزادی واقعا این است؟ باری دیگر می خواستم تا در بین مردم به سر ببرم، خانواده ای تشکیل دهم و کمی مثل آدم زندگی کنم! مهم آزاد بودن و یا در بند بودن نبود، می خواستم تا زنده ام کمی از زندگی لذت ببرم و طعم زیبای آن را بچشم.

دعوت آن زوج را پذیرفتم و همراه آن ها به راه افتادم. خانه آن ها در میان باغی بزرگ قرار داشت. آن ها صاحب خانه و باغ نبودند، بلکه در ازای مراقبت از باغ در آن

سکونت داشتند. صاحب باغ که در شهر زندگی می کرد فقط هنگام برداشت محصول سر و کله اش پیدا می شد. اواخر تابستان بود و چیزی به برداشت محصول نمانده بود. قرار بود همین روز ها صاحب باغ برای برداشت محصول بیاید. روبروی خانه درختی بزرگ بود که روی آن خانه ای کوچک با چوب ساخته بودند. بعد از صرف شام قرار شد شب را در خانه درختی بخوابیم. نرگس مرا راهنمایی کرد و من هم بالا رفتم. در داخل خانه تخت و میز و صندلی بسیار زیبا و تمیز چیده شده بودند. نقاشی هایی هم به دیوار اتاق نصب شده بود؛ شکل هایی عجیب با خطوطی ساده و ظرافتی خاص. هنری اصیل که در طول زندگی ام چنین سبکی ندیده بودم. مجسمه هایی نیز در گوشه و کنار بود که انگار حرف های زیادی برای گفتن داشتند. من هم در کناری نشستم و به آن ها خیره شدم تا معنای نگاهشان را بفهمم. آن ها واقعا چه حرف هایی برای گفتن داشتند؟ بسیار کنجکاو شده بودم و می خواستم هر چه زود تر خالق آن ها را ببینم و با او به صحبت بنشینم.

صدای نرگس را می شنیدم که در حال بالا آمدن بود و با کسی حرف می زد. من نیز در را باز کردم و دیدم که نرگس با خواهرش یعنی رویا آمده بود. احتمالا این نقاشی ها و مجسمه ها کار رویا بود، من نیز بعد از سلام و احوال پرسى موضوع این آثار را پرسیدم. رویا در حالی که سبدي میوه در دست داشت وارد شد و آن ها را روی میز گذاشت و به نشانه تایید لبخندی زد، سری تکان داد و رفت. هیچ گاه لبخند از چهره اش جدا نمی شد، بسیار خونسرد و مهربان بود و حرکات و رفتارش بسیار آرام و ظریف. حتی برخوردش با میز و صندلی هم به نرمی بود و مانند قلم که به آرامی تکان می داد و نقش هایی ترسیم می کرد. به آرامی راه می رفت و صدای پا هایش هیچ گاه شنیده نمی شد. وقتی در را بست، آهی کشیدم و نشستم. سببی از سبد برداشتم و بوییدم، چه شاداب و آبدار بود!

من به او تنها دل نسپردم، بلکه تمام وجودم را سپردم. نمی خواستم منظومه ای عاشقانه را شروع کنم و در آتش عشق بسوزم. من با بدنی زخمی و لباس هایی کهنه و وضعی نامرتب فقط حس دلسوزی آن ها را بر انگيخته بودم. اولین باری بود که از لباس

های کهنه و ظاهر خود خجالت می کشیدم. کاش در اولین برخورد با رویا لباس شیک به تن داشتم و خود را معطر کرده بودم. کاش می توانستم بیشتر رویا را ببینم و با او حرف بزنم... و کاش...

به هر صورت، مدتی در آن باغ ماندم و علاقه ام به رویا شدید تر شد. با این حال در حالی که اعماق وجودم مواج بود، خود را آرام نشان می دادم و اصلا به روی خود نمی آوردم. مانند آتشی در دل یخ افکارم مغشوش بود و رفتارم ساده. مانند پیری در لباس جوانی، مانند گرگی در پوست گوسفند! می دانستم جوان عاشق پیشه هیچ جذابیتی ندارد، و عشق نشانه ضعف یک مرد است. خود را بی اعتنا نشان می دادم و به این ترتیب توانستم با آن دختر مهربان و کمی خجالتی به گفت و شنود بپردازم. بیشتر از او می خواستم در مورد سبک نقاشی اش صحبت کند و او هم می گفت فقط احساساتش را به تصویر می کشد! مهم خطوط نیستند که می کشیم، مهم احساسی است که هنگام نقاشی کردن داریم. آن ها فقط محملی برای انتقال احساساتمان هستند!

از او پرسیدم: این نقش ها و رنگ ها چه می خواهند بگویند؟

جواب داد: حرف های دلم را می گویند، آن ها از عالمی دیگر حرف می زنند که من خود نیز معنای حرف هایشان را نمی فهمم!

بی شک آن ها از ملکوت و حقایق حرف می زدند، آن ها ندا های درونی رویا بودند، حقیقتی که در نهاد رویا و همه انسان ها نهاده شده بود! حرف های آن ها برای همه ما آشنا اما غیر قابل فهم بود!

بیشتر از این نمی توانستم در آن باغ بمانم، اما با آمدن صاحب باغ توانستم مدتی دیگر به عنوان کارگر بمانم و در چیدن میوه ها به آن ها کمک کنم. صاحب باغ تعدادی کارگر هم از بیرون آورده بود که با هم مشغول جمع آوری میوه ها شدیم. رویا و نرگس هم در چیدن میوه ها کمک می کردند و به این ترتیب هر روز ما در کنار هم بودیم و بیشتر می توانستیم با هم صحبت کنیم. اما دختری که بعد ها فهمیدم دختر صاحب باغ است

مزامحت ایجاد می کرد و با شیطنت هایش موجب رنجش همه ما شده بود. بازی و سرگرمی او اذیت و آزار دیگران شده بود و هیچ کس هم نمی توانست به او چیزی بگوید. من در تمام عمرم دختری به این پر رویی و گستاخی ندیده بودم. رفتارش کاملاً با رفتار رویا متفاوت بود، حتی آن قدر با تندی حرف می زد که متوجه حرف هایش نمی شدیم. بعد از مدتی رابطه او با رویا بهتر شد و با هم دوستی صمیمانه ای تشکیل دادند، من هم که بیشتر اوقاتم با آن ها بودم توانستم دختر صاحب باغ را بهتر بشناسم؛ دختری شرور، بدجنس و کمی هم خشن!

اوایل بدجنسی ها و شیطنت هایش بسیار آزار دهنده بود اما با گذشت زمان متوجه شدم به جای این که او را بدجنس و شرور بدانم باید او را به صورت دختری با شور و نشاط و فعال ببینم. اصلاً مهم نیست که با چه کلماتی توصیف شود، مهم این بود که او هم بسیار دوست داشتنی به نظر می رسید. بعد ها حتی او را گاهی بیشتر از رویا دوست داشتم و هنگامی که ما را ترک کردند و به شهر رفتند احساس تنهایی می کردم، هر چند هنوز از رویا و خانواده اش جدا نشده بودم.

برداشت محصول تمام شد و صاحب باغ قبل از رفتن مقداری پول به من داده بود. این اولین دستمزد زندگی من بود! بیشتر از این نمی توانستم در آن باغ بمانم، از رویا و خانواده اش تشکر کردم و راهی سرنوشتی جدید شدم. آن چه فهمیدم این بود که همه دختر ها زیبا هستند، فقط برخی زیبا به نظر نمی رسند! زیبایی چیزی جدا از زن نمی تواند باشد؛ اگر زن نبود، زیبایی هم وجود نداشت!

با پولی که گرفته بودم لباسی مرتب تهیه کردم و عازم شهر شدم تا کار کنم و پول بیشتری به دست آورم. عاشق زندگی شده بودم و دوست داشتم هر چه زودتر خانواده ای تشکیل دهم و زندگی جدیدی را آغاز کنم. به این ترتیب وارد شهر بزرگی شدم با مردمان خوب و مهربان. هر جا می رفتم، با وجود این که مرا نمی شناختند، احترام می گذاشتند و رفتارشان خیلی مودبانه بود. مدتی در شهر گشتم، تا این که در یک کارگاه کاری برای

خود دست و پا کردم. هرچند این کار هم مورد علاقه من نبود، اما خوشرویی و خوش خلقی آن ها باعث شده بود در آن جا بمانم و مشغول کار شوم.

بعد از این که کارم را به من معرفی کردند، با کارگران آن جا آشنا شدم. آن ها هم بسیار خوش برخورد بودند. هنگام غروب بود، همه کار را تعطیل کرده و آماده رفتن می شدند. قرار بود از فردا صبح مشغول کار شوم. فقط یک مشکل داشتم، آن هم این که هنوز خانه ای اجاره نکرده بودم. کنار پسری که داشت لباس هایش را عوض می کرد رفتم و از او راهنمایی خواستم. اسمش کامران بود و پنج سالی می شد که در این جا کار می کرد. به من گفت که می توانم برای مدتی پیش او باشم تا خانه ای برای خود پیدا کنم. من نیز با خوشحالی پذیرفتم. با هم به خانه رفتیم. خانه ای کوچک و قدیمی که کامران تنها در آن زندگی می کرد. مدتی با هم حرف زدیم و بیشتر با هم آشنا شدیم. اما من سعی می کردم از آن چه بر من گذشته بود چیزی نگویم. شب هم به خیابان و بازار رفتیم و قدم زدیم. خیلی خوب بود، من شیفته رفتار و فرهنگ مردم شده بودم. دوست داشتم مثل آن ها باشم و زندگی کنم. اواخر شب به خانه برگشتیم و بعد از صرف شام خوابیدیم. صبح خیلی زود بیدار شدم و صبحانه را آماده کردم، کامران هم مدتی بعد بیدار شد. کنار پنجره نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم. از پنجره کوچه دیده می شد، مردم از خانه ها بیرون می آمدند و به سر کارشان می رفتند. من نیز با شوق و هیجان به سر کارم رفتم و اولین روز کاری ام را خیلی خوب شروع کردم.

چند روزی گذشت، من و کامران به هم نزدیک و نزدیک تر شدیم. در شبی که برای قدم زدن و پیدا کردن خانه ای برای من به بیرون رفته بودیم؛ کامران رو به من کرد و گفت: دیگر لازم نیست دنبال خانه باشی و می توانی برای هر موقع که خواستی پیش من بمانی.

من نیز که شیفته شخصیت او شده بودم، بسیار خوشحال شدم و از او تشکر کردم. وقتی از او پرسیدم که چرا این مدت را تنها زندگی کرده است در جواب گفت: از مردم بیزارم. همه فریب کارند، فقط تو واقعا خودت هستی!

نمی توانستم منظورش را بفهمم، چرا که من کاملاً برعکس فکر می کردم. فکر می کردم که فقط من هستم که می خواهم خودم نباشم، فقط من هستم که از خود واقعی ام فرار می کنم. از او بیشتر توضیح خواستم، اما او چیزی نگفت جز این که: "همه چیز را خواهی فهمید!"

روز ها و ماه ها گذشت، اما من منظورش را نفهمیدم. همه چیز زیبا بود و من از زندگی لذت می بردم. دوستانم همه با من بسیار مهربان بودند و من نیز برای جبران محبت آن ها بسیار ولخرجی می کردم. این کار من باعث شده بود همه از من به خوبی یاد کنند و روزی نبود که به تعریف و تمجید من نپردازند. همه چیز خوب پیش می رفت تا این که وقتی به سختی مشغول کار بودم، بطور اتفاقی صدای دوستانم را شنیدم که در مورد من حرف می زدند. یکی گفت: "او دیوانه است، واقعا خوب کار می کند..." . دیگری در جواب گفت: "بعد از این همه وقت هنوز تازه کار است". نمی توانستم بین تازه کار بودن و خوب کار کردن رابطه برقرار کنم. فکر می کردم همیشه کسانی که در کارشان حرفه ای هستند، بهتر کار می کنند. اما این جا وضعیت برعکس بود. حرفه ای ها و آن هایی که سابقه کاری بیشتری داشتند، بیشتر از زیر کار در می رفتند. من خوب کار می کردم، نه به این دلیل که خوب و قوی هستم، بلکه فقط به این دلیل که تازه کار و احمقم. و دیگران از زیر کار در می روند، نه به این دلیل که نمی توانند کار کنند، بلکه آن ها یاد گرفته بودند که چگونه کار کنند. و این یکی از درس هایی بود که برای زندگی در جامعه متمدن باید یاد می گرفتم: "از زیر کار در رفتن".

پولم در اثر ولخرجی ها تمام شده بود. اما نگران نبودم، چرا که چیزی به پایان ماه و دریافت حقوق باقی نمانده بود. شب ها با کامران بودم و روز ها هم با همکارانم در کارگاه.

اما کامران وقتی مشغول کار بود، ترجیح می داد تنها باشد. بار ها از او خواستم تا دلیل تنها بودنش را بگوید. او هم می گفت که به زودی خواهی فهمید. با این حال مدت زیادی گذشته بود و من هیچ نفهمیده بودم. به او اصرار کردم تا خودش بگوید و او هم اصرار داشت که بهتر است خودم متوجه بشوم.

شبی که من و کامران در خانه بودیم، همسایه طبقه پایین که مستاجر کامران بود آمد. کامران او را به داخل تعارف کرد و او هم وارد خانه شد. بعد از سلام و احوالپرسی، گفت: "اجاره ماه پیش را آورده ام، البته مقداری کم است که بعدا خواهیم پرداخت". کامران هم گفت: "قابلتان را ندارد، اگر لازم دارید همین هم پیشتان باشد". اما آن مرد قبول نکرد و با اصرار پول را به کامران داد و رفت.

بعد از رفتن او کامران نگاهی به من انداخت و گفت: "این رابطه و برخورد را چگونه دیدی؟"

گفتم: "بسیار خوب و مودبانه".

گفت: "این جاست که اشتباه می کنی؛ این رفتار ما کاملا وحشیانه بود. نه من چشم دیدن او را دارم و نه او... ، تو فقط ظاهر را دیدی، حال آن که مفاهیمی که بین ما رد و بدل شد کاملا برعکس بود"

نمی توانستم منظورش را بفهمم و بیشتر توضیح خواستم. او هم در جواب گفت: "او اجاره ماه پیش را آورده بود، ولی نه مبلغی که توافق کرده بودیم. او قصد دارد باقی پول مرا ندهد و من هم گفتم از حلقومت بیرون می کشم. این جا برای این که بتوانی زندگی کنی باید مثل مردم باشی و همیشه یک نقاب بر روی صورت داشته باشی. من در این همه سال کمتر کسی را دیدم که با صورت واقعی خودش در کوچه و خیابان ظاهر شود".

حرف هایش برایم عجیب و غیر قابل باور بود. مردم این شهر به زبانی دیگر حرف می زنند و من از زبانشان هیچ سر در نمی آورم. آن ها حرف های معمولی را در بسته های بسیار شیک و مدرن بسته بندی می کنند و به ما می دهند. اما وقتی بسته را باز می کنیم،

واقعیت را می فهمیم. در ظاهر همه دروغ می گویند؛ اما حقیقت این است که همه راست می گویند، منتها با زبانی دیگر. حرف هایی که می زنند به زبان من دروغ است و به زبان خودشان راست. و چون من از زبانشان آگاهی نداشتم، در این مدت فقط دروغ می شنیده ام. وقتی حقیقت بر من مکشوف نشده بود، از حرف ها و طرز برخوردشان لذت می بردم. واقعا که نادانی منشا بزرگ ترین لذت هاست.

از کامران پرسیدم: "آیا آن ها هم حرف های مرا به گونه ای دیگر برداشت می کنند؟"

جواب داد: "نه؛ آن ها زبان تو را کاملا درک می کنند، اما به زبان خودشان پاسخ می دهند!"

پرسیدم: "چگونه می شود نقاب ها را از چهره های واقعی تشخیص داد؟"
جواب داد: "تجربه و مهارت".

درس بعدی که برای زندگی در جامعه مدرن باید یاد می گرفتیم، این بود: "با استفاده از بهترین کلمات، بدترین توهین ها و تحقیر ها را رساندن". در واقع، آداب معاشرت این نبود که انسان خوبی و زیبایی احساس کند و دیگران را دوست داشته باشد، بلکه این بود که فقط وانمود کند که دیگران را دوست دارد. چایپلوسی یک بیماری همه گیر شده و تعارف و تعریف و تمجید برای همه یک عادت شده بود.

فکر می کردم همه چیز را یاد گرفته ام و می توانم در مدرن ترین شهر ها زندگی کنم. و به همین دلیل خوشحال بودم، اما از آن جهت که این شیوه زندگی را نمی پسندیدیم، ماندن در شهر برایم عذاب آور بود. نمی توانستم به کسی اعتماد کنم. برای دیگران نقش یک ابزار را داشتم. برای دوستانم نیز چنین؛ ابزاری قابل تعویض. اگر می رفتم کسی برایم دلتنگ نمی شد. آن ها دلتنگی و صمیمیت را نوعی وابستگی می دانند که مانع پیشرفت می شود. آن ها عشق را ضعف و بیماری می دانستند. سر ماه رفتم تا حقوقم را بگیرم، اما از پول خبری نبود. خیلی مودبانه با من رفتار کرد، اما این بار فریب

نخوردم و اصرار داشتم پولم را بگیرم. وقتی دیدم دیگران هم حقوقشان را دریافت نکرده اند، من نیز کوتاه آمدم. روز ها و هفته ها گذشت، دیگر هیچ کدام از دوستانم از من تعریف نمی کردند و با من هم صحبت نمی شدند. من نیز سعی می کردم از آن ها کناره بگیرم و فریب آن ها را نخورم. ماه بعد نیز از حقوق خبری نبود و اصرار های من نتیجه ای نداشت. دیگران هم انگار برایشان مهم نبود که دو ماه حقوق دریافت نکرده بودند. بهانه گیری ها نسبت به من بیشتر و بیشتر شد تا این که روزی مرا به بهانه خراب کردن دستگاهی از کارگاه اخراج کردند. و حقوق دو ماهم را هم نگه داشتند، حتی می گفتند هزینه تعمیر دستگاه بسیار بیشتر از حقوق دو ماهم است.

بعد ها به شرکتی دیگر رفتم که همان اول مبلغی برای پرونده سازی و ثبت نام می گرفت. می گفتند باید چند روز به صورت آزمایشی و رایگان کار کنی تا استخدام کنیم. من و چند نفر دیگر چند روزی کار کردیم. رفته رفته از تعداد ما کم می شد و نیروی جدید اضافه می شد. سخت گیری ها باعث شده بود کارکنان از ادامه کار در این شرکت انصراف دهند. آن ها نه تنها پولی دریافت نمی کردند، بلکه برای شروع کار مبلغی هم پرداخت کرده بودند. هر روز چند نفر انصراف می دادند و چند نفر دیگر ثبت نام می کردند. این شرکت به این شیوه توانسته بود مدت ها به بقای خود ادامه دهد و هیچ سرمایه ای را برای کارکنان خویش هزینه نکند. من نیز عاقل تر شدم و از آن جا نیز انصراف دادم.

کامران هم چنان سر کارش می رفت و من تا ظهر در خانه می خوابیدم و بعد از ظهر هم در خیابان ها و پارک ها قدم می زدم. دیگر مردم برایم جذابیتی نداشتند و خود را متعلق به این شهر نمی دانستم. تصمیم گرفتم به همان جایی برگردم که در آن متولد شده بودم، از بی هویتی و بی ریشه گی رنج می بردم. موضوع را با کامران در میان گذاشتم. کامران نیز گفت: "خودت بهتر می دانی، اما تا هر موقع که خواستی می توانی این جا بمانی." بعد خنده ای کرد و ادامه داد: "مطمئن باش آن چه که می گویم به زبان خودت است." من هم با خنده ای او را در آغوش گرفتم و خداحافظی کردم. چند قدمی

رفتم تا اینکه صدایم کرد و گفت: "قبل از این که بروی، بهتر است بدانی که همه بچه ها در این دو ماه حقوق خود را کامل گرفته بودند و هیچ دستگاہی هم خراب نشده بود. آن ها فقط می خواستند تو را بیرون بیندازند و کسی دیگر را جایگزین کنند".

بدون این که ناراحت بشوم، برگشتم و به راه خود ادامه دادم و گفتم: "این درس را می دانم. در جامعہ مدرن ہر انسانی فقط یک ابزار است و تا روزی ارزش دارد کہ مفید و قابل مصرف باشد... بہ هیچ کس نباید اعتماد کرد... خیلی دوست داشتم از همه انتقام بگیرم، ولی توانش را ندارم؛ توان یک لحظہ ماندن و تحمل این شہر را".

دیگر زندگی را زیبا نمی دیدم، زندگی برایم ارزشی نداشت. شاید رفتار آن زوج، نرگس و رویا ہم ساختگی بودہ باشد. ہمہ چیز در نظرم زشت شد و دنیا برایم تاریک گشت. شاید دغل بازی ها و فریب کاری های مردم بہ خاطر زن و فرزند باشد، شاید دوستی و علاقہ شدید بہ یک نفر و یا یک خانوادہ فرد را وا می دارد تا بہ دیگران خیانت کند! شاید در جہان نیروی عشق و نفرت با ہم برابرند و عشق بہ یک نفر با تنفر از دیگران جبران می شود!

این افکار باعث شد نسبت بہ عشق نفرت بورزم و جدایی و تنہا بودن را مانند کامران باری دیگر پیش بگیرم. خوشحال بودم از این کہ از ازدحام و شلوغی شہر نجات پیدا کردہ بودم. با ہر زحمتی کہ شدہ بود خود را بہ خانہ رساندم، روی زمین دراز کشیدم و بہ آسمان چشم دوختم. ستارہ ها یادآور ملکوت بود، و ملکوت ہم حقیقت! مدتی بود حقیقت زندگی و آفرینش را رہا کردہ بودم. رویا کہ ہوش را از سرم پراند و شلوغی شہر و شتاب زمان ہم کہ فرصتی برای اندیشہ نمی داد.

شب هنگام چشمانم را رو بہ سیاهی بستم تا روشنائی درونم را ببینم؛ وقتم را با خواب می کشم تا فرصتی برای زیستن بیابم. گوش هایم را در برابر سکوت شب بستم تا نجوای درونم را بشنوم. لحظہ ای بعد کہ نمی دانم چہ مدت طول کشید، صدایی گفت: "احساس ہایت را زندانی نکن!". نمی دانم این صدا را در خواب شنیدم و یا در بیداری.

پرتو های آفتاب روی صورتم مانند شلاخ فرود می آمد. وقتی بیدار شدم، رنج ها و غم هایم نیز با من بیدار شدند. یاد آن جمله افتادم؛ احساس هایت را زندانی نکن! احساس هایم درون قلبی سنگی که محبوس شده پشت میله های استخوانی سینه ام، آرزو هایی که خفته اند و یا مرده اند، دیگر صدای زجه هایشان را نمی شنیدم. نمی دانم، شاید این آرزو ها و اشتیاق ها همان نجوا های درونی ام باشند که از حقیقت سخن می گویند؛ آرزوی تصاحب، مالکیت، قدرت، زن... .

هنوز نمی دانستم حقیقت را باید احساس کرد و یا اندیشید. اما لازم بود برای آزاد کردن احساساتم اندیشه را به بند کشم. حقیقت هر چه بود، احساس یا اندیشه، کناری نهادم و دل را رها ساختم تا هر چی می خواهد آرزو کند و خیال ببافد. شعری ساختم با حرف، صدایی نواختم با چنگ و نقشی کشیدم با رنگ. دانه ای به دل خاک سپردم و به تماشای روییدنش نشستم و از قطعه سنگی تندیزی ساختم زیبا. درخت ها را هرس کردم و رو به آن ها گفتم: "چه زیبا آراستم شما را!"

طبیعت از کار من به خشم آمد و و گفت: مرا تغییر لازم نیست؛ من زیبا هستم! تو خود لوحی، نقشی باید... تو خود چنگی، نوایی باید... تو خود سنگی، شکلی باید... تو خود دانه ای، روییدن لازم است.

چشمانم را باز کردم و با خود اندیشیدم: پس منظور از احساس هایت را زندانی نکن چیست؟ انگار طبیعت نیازی به هنرمندی ما ندارد. شاید هم حق با اوست؛ درختی با شاخ و برگ در هم تنیده که برگ های زیر پایش هم جارو نشده باشد زیبا تر است. شاید هنر را باید در خود به کار بریم و چکش ها را بر سر خود کوبیم تا تندیزی زیبا بسازیم. طبیعت در جایی زیباست که دست هیچ انسانی به او نرسیده و آن جا که انسان باشد تباهی و ناامیدی ست.

شاید حق با اوست؛ اما من هنوز فراموش نکرده ام که ما انسان ها مدت ها با ساز طبیعت رقصیدیم. مدت ها به آسمان چشم دوختم تا شاید بارانی ببارد و به زمین تا شاید

گندمی روید و یا چشمه ای جوشد! و به خورشید تا شاید نوری بتابد و گرمایی؛ آن هنگام که تنم را فرش می کردم زیر آفتاب. هنوز خواهش هایم را از باد به یاد دارم تا جدا کند کاه و گندم را و به آب تا بگرداند آسیاب را و به کوه تا رودی سرازیر کند و به ستاره ها تا بنمایاند راهم را. و به ماه تا روشن کند شبم را و به کبوتر تا برساند پیامم را. هنوز به یاد دارم که زمین جواهراتش را در دل کوه ها مخفی می کرد و آسمان که ابر ها را بالای سرم می گرداند و نمی بارید، و من هم چنان تشنه و گرسنه!

آن هنگام که اسرار زمین را دانستم به انتقام برخاستم؛ آسمان را دوشیدم و زمین را مکیدم، کوه ها را شکافتم و آن گاه نشستم و سازم را به دست گرفتم و نواختم تا این بار طبیعت به ساز من برقصد! اینک زمین چروکید و آسمان خشکید. حال دیگر رقص شان موزون نیست، شاید رمقی نمانده و شاید هم ساز من کوک نیست!

اما من ندانستم که طبیعت گنجینه هایش را پنهان کرده بود برای آیندگان، برای فرزندان مان. شاید امساک طبیعت به این دلیل بود که درست مصرف کنیم و از زیاده روی بهره‌ییزیم. شاید ما مانند گوسفندانی هستیم که وقتی به انبار گندم می رسند آن قدر می خورند که شکم شان می ترکد! به راستی، من چه برای آیندگانم به یادگار گذاشتم؟ طبیعت را مصرف کردم و مصرف گرایی را رونق بخشیدم و علم را برای تخریب طبیعت به کار بردم!

روزگاری آسمان مزین بود با ستاره هایی؛ آسمان را آlandıیم و ستاره ها در میان دود و آلودگی گم شدند. اینک اگر گوش هایمان تیز باشد صدای صرفه ستارگان را خواهیم شنید. ستاره ها را خاموش کردیم و چراغ هایی دیگر برافروختیم؛ چراغ هایی رنگارنگ و روشن تر. و سکوت شب را با صنعت شکستیم. شب از آن روز که تاریکی و سکوتش را از دست داد، نابود شد! خروس را کشتیم و به جایش ساعتی گذاشتیم که اجازه می داد تا دمدمه های ظهر بخوابیم. دیگر کسی طلوع و غروب را نمی بیند، دیگر کسی روز شدن شب

و شب شدن روز را متوجه نمی شود. زمان شتاب گرفته است و برای عقب نماندن از زمان باید شتاب گرفت!

آن روز ها زمستان ها سرد و یخی بود. درخت ها خشکیده و بی بار، هر میوه را در فصلی می خوردیم و هر روزی را کاری می کردیم. اما امروز زمستان ها را در خانه ای گرم می گذرانیم و تابستان ها را در جایی خنک، و میوه ها هم که در هر فصلی مهیاست و کار هایی که تکرار می کنیم هر روز. تابستان ها و زمستان ها از پی هم می آیند و می روند، اما کسی متوجه این آمدن ها و رفتن ها نیست؛ همه می دانند، اما کسی نمی بیند! لحظه ها را با ساعت و روز ها و فصل ها را با تقویم می شماریم. شاید زمان ایستاده است و این عدد است که می گذرد! حال که طبیعت رام شده و با من نمی جنگد، چه کسی می خواهد با من بجنگد؟ دیگران یا خودم؟

اینک دوست دارم طبیعت ویران شده را رها کنم. لحظه ها گرا ن است...
می خواهم از خود بگیریم، خود را کشم تا رها شوم از تنی که رقصیدن نمی داند...
می خواهم ذره باشم تا برقصم با صدای آوازی، می خواهم موج باشم، رقص شوم خالص!

می خواهم موسیق باشم، ریتم باشم، سوار بر آوازی...
می خواهم لذت باشم، شور و شعف باشم در عمق وجود هر آدمی، یا احساس وفایی میان دلبر و دلداده!
می خواهم زیبایی باشم، رها از درک و تصور بشر... .

از تنهایی به تنگ آمده بودم، خاطراتی که با رویا داشتم بیش از پیش آزارم می داد.
می توانستم پیش او برگردم تا مرهمی باشد بر این دل خسته ام، اما چه سود؟ رویا مرا از حقیقت دور می کرد، وقتی با او بودم خود را فراموش می کردم. حتی فراموش می کردم که وجود دارم؛ اصلا وقتی با او بودم آیا وجود داشتم؟! زندگی جالب است، به این دلیل که

هیچ نمی دانیم... حتی درمورد خود هم هیچ نمی دانیم. من به خود می بالیدم که نابغه ام، چرا که می دانم هیچ نمی دانم.

انرژی تازه ای برای ادامه مسیرم گرفتم و دوباره در پی حقیقت قدمی برداشتم. باید از دست خاطراتم رهایی می جستم و انسان تازه ای می شدم. چه خوب می شد اگر می توانستم تمام گذشته ام را در گوشه ای دفن کنم تا بتوانم خود را دوباره خلق کنم. این بار می توانم خود را آن گونه که می خواهم خلق کنم.

خاطراتی که بر دوش می کشیدم را بر زمین گذاشتم؛ کاش همه می دانستند می شود خاطرات را در گوشه ای دفن کرد و دوباره متولد شد. کهن سال ها به این دلیل کمر خم کرده اند که زیر بار سنگینی از تجارب و خاطرات گرفتار آمده اند! تجربه خوب است، اما برای این دنیا، مانند تجربه من از شهر. اما برای من که در پی حقیقت بودم تجربه باری اضافه بر دوش است. تجربه مرا این دنیایی کرده است، و اطلاعاتی بیهوده است که باید در بین آن ها حقیقت را جستجو کنم. شاید مانند زباله دانی از مواد بی مصرف است که یافتن آن چه را که می خواهیم مشکل تر می کند. گذشته من تمام هویت من، زندگی و اندیشه من بود که می خواستم دفن کنم. اما از آن جا که من خود را در گذشته جا نگذاشته بودم، می توانستم بدون گذشته ام خود را باز یابم و به زندگی ام ادامه دهم.

نگاهی به خاطراتی که روی زمین پهن کرده بودم انداختم. چرخ زمان چه سنگین از امتداد وجودم گذشته و چهره خوش نقش و نگارم را بر زمین ترسیم کرده بود. خاطراتم مانند نقشی بر زمین ترسیم شده و فسیل گشته بود. خاطرات همه انسان ها با خودشان دفن می شود، اما من جدا گشته بودم و می خواستم فسیلی برای آیندگان بر جای بگذارم که به حالشان مفید واقع شود. می خواستم نقش قلبی را بکشم که می تپد، می خواستم زندگانی را ترسیم کنم تا جاودانه سازم؛ اما تلاشم بیهوده بود، واقعیت ها، تلخی ها، رنج ها و ناکامی ها فسیل شده بود و من توان تحریف آن را نداشتم.

گودالی عمیق کندم و تمام گذشته ام را در آن ریختم. افکار نابالغ ام را دیدم، آه ها و حسرت ها، و صدای شیون هایم! قهقهه خنده هایم و تابلوی نیمه کاره ای که قرار بود با رویا تمام کنیم، و موسیقی که در خاطر داشتیم تا بنوازم و تمام آن شعر هایی که می خواستم بسرایم!

سبک شده بودم و بی هویت، انگار تازه متولد شده بودم و احساس تعلق به هیچ مکانی و زمانی نداشتم. از خانه به سوی سرنوشتی جدید بیرون آمدم. همه چیز در نگاهم تازه می نمود، همه چیز غریب و نامانوس بود. من عادت را از خود جدا کرده بودم و می توانستم حیرت کنم. بعد از مدتی به بیابانی بی آب و علف رسیدم. لبانم از تشنگی خشکید و ترک برداشت؛ زمین نیز که خشک و بی آب بود ترک های عمیقی برداشته و درونش را آشکار ساخته بود تا به مردم بگوید آبی در دل خود پنهان نکرده است. اما عده ای باور نداشتند و با بیل و کلنگ زمین را کنده بودند و هیچ نیافته بودند.

پیرزنی دیدم که کوزه ای بر دوش خسته می آمد. وقتی به من رسید از رخسارم به تشنگی ام پی برد. کوزه را بر زمین گذاشت و پیاله ای آب برایم ریخت و به من داد. من که از تشنگی رنج می بردم آب را گرفتم و سر کشیدم.

پیرزن گفت: مدتی ست که در این آبادی خشکسالی آمده و ما مجبوریم تا پای آن کوه ها برویم تا مقداری آب برای خوردن بیاوریم.

رفتن این مسیر با پای پیاده برای این پیرزن بسیار مشکل بود. کوزه را از او گرفتم و تا خانه اش بردم، او هم برایم دعای خیر کرد و از این که هم صحبتی پیدا کرده بود خوشحال به نظر می رسید. من هم که نمی خواستم دلش را بشکنم پای صحبتش نشستم و داستان ها شنیدم. او داستان آب را چنین تعریف کرد:

در آغاز آسمان و زمین با هم بودند که انفجاری آن ها را از هم جدا کرد. اما در این جدایی سهم زمین از آب بیشتر بود. آسمان گفت: "ای زمین... من دلتنگ و پشیمان ام از این جدایی و می خواهم باری دیگر با تو درآمیزم!" اما زمین که از حيله آسمان آگاه بود،

پیشنهاد او را قبول نمی کرد. آن گاه آسمان بادی فرستاد و آب اقیانوس ها را به صورت گردبادی بالا کشید و در آسمان می چرخاند. اما مدتی بعد زمین توانست آن را به پایین بکشد و به اقیانوس ها برگرداند. آسمان که شکست خورده بود، مایوس نشد و این بار خورشید را فرستاد و آب اقیانوس ها را به صورت ابر هایی سبک در آورد و بالا کشید تا زمین توان پایین کشیدن آن را نداشته باشد. زمین باز هم در تلاش بود تا آب از دست رفته را بازگرداند و به این ترتیب باران باریدن گرفت و جویبار ها و رود ها به سوی دریا ها روان شدند. این بار آسمان ماه را فرستاد تا اطراف زمین بگردد و از غفلت ها برای ربودن آب بهره گیرد. ماه هم جزر و مدی پدید آورد، اما در توانش نبود آب را برآید!

پیرزن نفسی تازه کرد و گفت: حال نمی دانم این از سخاوت زمین است که آب های مخفی در دل خود را از چشمه ها بیرون می دهد و یا از خست اوست که آب را محکم در چنگ خود می فشارد و از این فشار چشمه هایی فوران می کند؟

در آغاز هم انسان یکی بود تا این که صاعقه ای فرود آمد او را به دو نیم کرد؛ زن و مرد! اما این تقسیم عادلانه نبود و سهم مرد از آب بیشتر بود. زن اطراف او می گشت و او را فریب می داد تا آب زندگانی را پس بگیرد. چرا که بدون آن نمی توانست بارور باشد!

بعد رو به من کرد و گفت: آب زندگی است... لذت است و زیبایی و آتش حقیقت است، درد است و رنج. خورشید آتش دارد و می خواهد آب هم داشته باشد. اما از آب می ترسد، چراکه خاموش اش می کند. خورشید از دور به زمین چشم می دوزد، گریه می کند، اما اشکی از چشمانش نمی چکد. ماه هم که نه آب دارد و نه آتش، گاهی دنبال خورشید می دود و گاهی هم اطراف زمین می گردد.

از این ها گذشته پیرزن هم باور داشت که این مرد نیست که در پی زن است، باور داشت که زیبایی زن یک دام است که مرد را به بند می کشد و به زانو در می آورد. چه بسا گلابیاتور هایی که در میدان ها جنگ می تاختند و در برابر زن مغلوب می گشتند. یک زن زیبا روی می تواند فاتح قلب صد ها گلابیاتور باشد، اما کمتر از این قدرت استفاده می

کند و بیشتر از فریب بهره می برد. شاید می خواهد با فریب تقسیم نا عادلانه انسان به دو جنس را جبران کند. ممکن است این دو جنس واقعا یکی باشند، چرا که هر یک از آن ها خوشبختی خود را در دیگری می جوید.

شاید رابطه این دو جنس بیشتر از این که فریب و دغل بازی باشد عرفانی ست. پیرزن که جوانی و زیبایی اش را از دست داده بود و کمرش مانند حلال ماه خمیده شده بود، رو به من کرد و گفت: زیبایی ظاهر یک فریب است، به باطن بنگر!

اما این حرف ها برایم بسیار کلیشه ای بود، می دانستم اما نمی توانستم. می دانستم زیبایی ظاهر فریب است، اما نمی توانستم آن را نا دیده بگیرم. اگر طبیعت ما را می فرید به این دلیل است که نقطه ضعف ما را شناخته و یا نقطه ضعفی در ما قرار داده است که اگر هزار بار فریب بخوریم باز هم درس نمی گیریم. پیرزن از ظاهرم دانست که در دل من چه می گذرد و در ادامه حرف هایش گفت: شما جوان هستید و نمی فهمید، هم چنان که ما جوان بودیم و نمی فهمیدیم. با این که من دختری زیبا بودم و ده ها خاطر خواه داشتم فریب پسری بی قید و بند را خوردم که بعد از مدتی مرا به حال خود رها کرد و رفت. حال می دانم که زنان هرچند فریب کار هستند و با طنازی و عشوه گری مردان با هیبت را رام و مطیع خود می سازند، اما حماقت شان باعث می شود طعمه هایشان را از دست بدهند. ده ها مرد جسور مطیع من شده بودند و من دلباخته جوانی عیاش خوش گذران شدم!

پیرزن حسرت گذشته ها را می خورد، آن هنگام که تاج زیبایی را بر سر داشت. اما نتوانست از این زیبایی سودی ببرد و آن را مفت از دست داد. از او پرسیدم: چه تو صیه ای برای من داری؟ من که هنوز در بهار جوانی ام هستم و روی خزان را ندیده ام؟

گفت: وقتی جوان هستید سرتان را بالا می گیرید و نگاهتان به آسمان است، به افق های دور و به آرزوهای دور و دراز خود چشم می دوزید. اما وقتی پیر می شوید و کمربان خمیده می شود نگاه تان به پایین می افتد و وجب وجب راه می روید، انگار در زمین دنبال چیزی می گردید. بعد از مرگ هم نیمی در زمین دفن می شوید و نیمی دیگر در

آسمان به پرواز در می آید. توصیه من این است: در جوانی نگاه تان به زمین باشد و در پیری هم به آسمان. در جوانی از دنیا بهره گیرید و در پیری از دنیا دست بشوید. مبدا در جوانی ولخرجی و عیاشی کنید و در پیری گرفتار حرص و طمع دنیا شوید!

حق با او بود، اما توصیه هایش به کار من نمی آمد. کاش حقیقت هم گفتنی بود و کسی برایم می گفت. اما نه کسی وجود دارد که به حقیقت دست یافته باشد و نه کسی می تواند آن را بگوید؛ هر چند اگر کسی هم پیدا شود که حرف حق را بگوید کسی پیدا نمی شود که قبول کند. حقیقت آشکار است نیاز به گفتن ندارد، باید حجاب ها را کنار زد و دید. حقیقت را همه می بینند ولی باور ندارند و در پی آن چیزی هستند که نادیدنی باشد و یا به زحمت به دست آید. با این حال درک آن نیاز به بینشی دارد که کمتر کسی از آن بهره مند می برد.

از بیابان بی آب و علف گذشتم و به پای کوه های سر به فلک کشیده رسیدم. جایی که چشمه ای جاری بود و درختانی سرسبز قد برافراشته بودند. زیر آن درخت ها مردمانی اتوکشیده و شیک پوش بودند؛ شهرنشینانی که گویا طبیعت را فراموش نکرده بودند و برای گذراندن اوقات فراغت به این مکان آمده بودند. اما طبیعت از چه نفرت دارد؟ از انسان متمدن، از بی ریشه گی انسان های امروزی که نمی دانند چگونه با طبیعت برخورد کنند. انسان هایی که گاهی برگ درختی را نوازش می کنند و گاهی درختان جنگل را قتل عام می کنند.

طبیعت انسان را قرن ها در دامن خود پرورش داد، به همین دلیل انسان امروزی هم هرچند دشمن طبیعت است، اما نمی تواند از آن دل بکند. روزگاری انسان در بالای درخت زندگی می کرد. درخت مانند مادری که طفلش را در آغوش می گیرد، انسان را در آغوش خود بزرگ کرد. انسان که باهوش و قوی شده بود از درخت پایین آمد، درخت را قطع کرد تا روی زمین خانه ای بسازد. اما نمی توانست از درختان جدا شود و در مواقع خطر دوباره به آغوش درخت می شتابید. کم کم تمام درختان را قطع کرد تا در زمین به زراعت

بپردازد، اما باز هم نتوانست دوری از درختان را تحمل کند و در مزرعه و جلوی خانه اش درختی کاشت. وقتی شهرنشین شد و خانه ها به هم فشرده شده و روی هم سوار شدند، دیگر جایی برای درخت باقی نماند. انسان به ناچار گیاهی در گلدان کاشت تا یادآور درختی باشد که در حقش مادری کرد. اما به مرور زمان خانه ها آن قدر تنگ شدند که دیگر جایی هم برای گلدان باقی نماند. انسان بار دیگر درخت را قطع کرد و قلم و کاغذ ساخت تا نقش درختی را ترسیم کند و از دیوار اتاقش بیاویزد! بعد از مدتی انسان خودشیفته در قاب ها عکس خود را گذاشت و طبیعت را فراموش کرد، حال آن که کودکان هنوز هم طبیعت را فراموش نکرده اند و در نقاشی های خود درخت و کوه و جنگل می کشند!

هنگام غروب بود و مردمی که برای تفریح آمده بودند آماده رفتن می شدند. در این هنگام ناله های زنی به گوش می رسید که گویا دخترش را صدا می کرد: میترا... میترا...! مردی هم از کوه بالا رفته بود و با صدای بلند فریاد می زد. گویا این زن و شوهر دخترشان را گم کرده بودند و دنبالش می گشتند. هوا کمی تاریک شد و همه رفتند و فقط این زن و شوهر مانده بودند. اصلاً نمی دانستند چه اتفاقی برای دخترشان افتاده است و کجا را باید دنبالش بگردند و از چه کسی یاری بجویند. وقتی مرا دیدند که با وجود تاریک شدن هوا هنوز آن جا مانده ام پیشم آمدند و علت را پرسیدند. شاید حق داشتند که به من مشکوک باشند، چرا که هیچ رفتارم عادی نبود. من نیز به آن ها گفتم که مسافرم و می خواهم شب را در این جا بگذرانم. مادر میترا هم که آه و ناله هایش قطع نمی شد مدام دخترش را صدا می کرد. پدر میترا عقیده داشت که بعید است دخترشان در این محل بوده باشد و تصور می کرد توسط گروهی ربوده شده است. به همین دلیل تصمیم گرفته بود به خانه برود تا شاید خبری از وضعیت دخترش دریافت کند. اما مادر میترا می گفت که بدون دخترش به خانه بر نمی گردد و می خواهد دنبالش بگردد. با این حال مرد که تقریباً مطمئن بود دخترش ربوده شده است، همسرش را راضی کرد تا به خانه بروند و

منتظر خبری از او باشند. به این ترتیب آن ها هم رفتند و سکوتی غمگین بر دشت سایه گسترد. بادی شدید شروع به وزیدن کرد و هوا کمی سرد شد. صدای باد که در کوه می پیچید بسیار مهیب و ترسناک بود و من به دنبال جایی راحت برای خواب می گشتم. مدتی بعد وزش باد ملایم تر شد و دوباره دشت را سکوتی مخوف فرا گرفت. از طرف کوه صدای ضعیفی به گوش می رسید که وقتی خوب دقت کردم متوجه شدم صدای یک انسان است که به نظر می رسید در جایی گیر افتاده است و تقاضای کمک می کند.

از جایم برخاستم و شعله ای ساختم تا به سوی صدا بروم و نجاتش دهم. هر چه نزدیک تر می رفتم و صدا واضح تر می شد، بیشتر مطمئن می شدم که این فرد میترا است. نزدیک تر رفتم و دیدم که او در گودالی افتاده است و نمی تواند بیرون بیاید. وقتی مرا دید به شدت ترسید، اما بلافاصله خوشحال شد و نزدیک آمد. خوشبختانه گودال عمیق نبود و توانستم دستش را بگیرم و او را بیرون بکشم. او که از ترس به خود می لرزید و نفس نفس می زد بعد از مدتی آرام شد و از من در مورد پدر و مادرش پرسید. من نیز گفتم: آن ها به خانه رفته اند، پدرت تصور می کرد تو را ربوده اند!

میترا هم با ناراحتی گفت: هر موقع من نباشم فکر می کنند کسی مرا دزدیده است!

- چرا چنین فکر می کنند؟

- پدرم خیلی ثروتمند است، به همین دلیل نگرانی ها و دلمشغولی هایش نیز بیشتر

است!

- در آن گودال چه می کردی؟

- از آن جا دیدن می کردم که پایم لغزید و در گودال افتادم... تو این موقع شب این

جا چه می کنی؟

گفتم: از این جا می گذشتم که تصمیم گرفتم شب را در این محل استراحت کنم و

صبح دوباره به راهم ادامه بدهم.

با هم به پای آن درخت ها رفتیم، همان جایی که آتشی روشن کرده بودم. کنار آتش نشستیم و مدتی را با صحبت کردن گذراندیم. من پالتو ام را روی زمین پهن کردم تا میترا روی آن بخوابد. او نیز که خیلی خسته به نظر می رسید خود را میان پالتو جا داد و گفت: هیچ گاه از خواب به این اندازه لذت نبرده ام!

با خود گفتم: هیچ گاه در چنین شرایطی به سر نبرده است و همیشه در تخت خوابی گرم و نرم به خواب رفته است. چگونه از آن خوابیدن ها لذت نبرده و از این که در میان پالتوی کهنه من می خوابد لذت می برد؟

صبح وقتی از خواب بیدار شدم دیدم میترا هم بیدار شده و در گوشه ای نشسته است. به او گفتم: نگران نباش، حتما پدر و مادرت امروز صبح این جا خواهند آمد.

همان طور که گفته بودم پدر و مادر میترا آمدند و با خوشحالی او را در آغوش کشیدند. میترا داستان را برای آن ها تعریف کرد، پدر میترا هم جلو آمد و مبلغی را برای تشکر و قدر دانی به من داد. این مقدار پول برای من بسیار زیاد بود، اما با اصرار های میترا و خانواده اش پذیرفتم. آن ها عازم رفتن شدند و از من خواستند تا جایی که می خواهم مرا برسانند، اما من از آن ها تشکر کردم و راه خویش را پیش گرفتم.

چیزی در درونم مرا می رنجاند. احساس ضعف می کردم، احساس این که چیزی کم دارم. یا باید بی اعتنا به نیاز های درونی ام پیش می رفتم و یا احساساتم را آزاد می گذاشتم تا آن چه را که می خواهند بیان کنند. یاد آن جمله افتادم که گفت: "احساس هایت را زندانی نکن!" نمی دانم چه می خواستم، ما همیشه برای رنج کشیدن بهانه داریم. اما اگر ده ها دلیل برای لذت بردن داشته باشیم ممکن است لذت نبریم. شاید به زن نیاز داشتم، اما از سویی از او بیزار بودم. زن بازیچه ای خطرناک است و ما جنگجویان عاشق خطر و بازی هستیم. اما خطر زن در دامی است که می گستراند و مردان اسیر را مدت ها در بند نگه می دارد تا نیرو و توانش زایل شود. می توانم خوش بین تر باشم و زن را تکه ای جدا شده از مرد بدانم. هم چنان که آن پیرزن گفت شاید ما و زنان در آغاز یکی بودیم

که با صاعقه ای از هم جدا شدیم! اما چه کسی نیمه گم شده من بود که با او کامل می شدم؟ مدت ها فکر کردم و تصویری از یک دختر زیبا در ذهنم ساختم. حتی رنگ مو و چشمش را هم مشخص کردم، رفتار و حرکات و چگونگی سخن گفتنش را نیز در ذهنم مجسم کردم؛ این آن چیزی بود که در پی اش بودم!

راه طولانی را پیمودم تا به روستایی سرسبز رسیدم و برای استراحت و خرید وارد روستا شدم. وقتی وارد مغازه شدم دختری را دیدم که تمام آن چه در ذهنم ساخته بودم را خراب کرد. تمام آن تصاویر ذهنی از بین رفت و نقش آن دختر در قلبم حک شد. بعد از این که مقداری خوردنی و نوشیدنی خریدم و بیرون آمدم در گوشه ای از روستا بساطم را پهن کردم و بعد از ظهر آن روز دل انگیز را در آن جا خوابیدم.

وقتی بیدار شدم نزدیک غروب بود. نمی دانستم آن دختر مغازه دار را در خواب دیده بودم و یا در بیداری، با این حال با آن چه در ذهنم ساخته بودم بسیار متفاوت بود. آن چه به عنوان نیمه گم شده خودم ترسیم کرده بودم، موجودی افسانه ای بود که اگر سال ها همه جا را می گشتم باز هم نمی توانستم پیدایش کنم. دوباره به مغازه رفتم تا مطمئن شوم آن چه دیده بودم خواب نبوده است. اما این بار خبری از آن دختر نبود و مردی سالخورده پشت میز حضور داشت. بدون این که چیزی بگویم ناراحت و غمگین سرم را پایین انداختم و بیرون آمدم. در این هنگام دختری از کنارم گذشت و وارد مغازه شد، من نیز برگشتم و بی اختیار نگاه کردم. او نیز که مرا نشناخته بود برگشت و نگاهم کرد و در یک لحظه نگره های ما به هم افتاد. او همان دختر مغازه دار بود.

زندگی من از این لحظه شروع شد؛ معنای عشق را با تمام وجودم حس کردم. نگاهش در ذهنم حک شده بود و وقتی چشمانم را می بستم چیزی جز او نمی دیدم. وقتی به او فکر می کردم تپش قلبم از حالت طبیعی خارج می شد. احساس می کردم کسی قلبم را در دستش گرفته و آرام آرام می فشرد. زندگی برایم بسیار زیبا شده بود و با خود می اندیشیدم که چقدر خوشبخت هستم که در این زمان پا به هستی گذاشته ام و چنین

سرنوشتی داشتم تا به این جا برسم و او را ببینم. هنوز هیچ چیزی مشخص نبود؛ من تمام هستی را متعلق به خود می دانستم. احساس می کردم تمام هستی برای خوشبختی من این موقعیت را فراهم کرده اند. چگونه می توانستم قدردان و شکرگزار این نعمت باشم؛ هستی؟

با پولی که آن مرد ثروتمند به من داده بود خانه ای در آن روستا خریدم. روز ها و ماه ها گذشت و عشق من به او بیشتر و بیشتر شد. چه باید می کردم؟ فکر می کردم حتی لیاقت دیدن او را هم ندارم و به همین دلیل برای دیدنش نمی رفتم. تمام تلاشم این بود که خود را اصلاح کنم و از خود چیزی بسازم که لایق نگاه کردن به او باشد. هنوز هم می ترسیدم که او مرا ببیند. مدت ها گذشت و من در خیالات خودم سیر کردم و خود را خوشبخت ترین موجود هستی می دانستم. در این مدت بسیار رشد کردم و ملکوتی شدم. انگار ما انسان ها وقتی به زمین می آییم و دچار فراموشی می شویم، در جوانی این فرصت داده می شود که به ملکوت باز گردیم و با آگاهی زندگی خود را ادامه دهیم. انگار کودکان تاب و توان داشتن این آگاهی را ندارند و فقط در جوانی و اوج زیبایی و قدرت می شود چنین آگاهی را کسب کرد. این آگاهی ست که انسان را لبریز از زندگی و امید می کند. اصلا عشق همان آگاهی ست؛ نه چیزی متفاوت و نه حتی مکمل. عشق وجود انسان را متلاطم می سازد و در واقع نوعی تولد و آغاز زندگی است.

در این مدت توانستم خود را بسازم. احساس می کردم وقت آن شده است که برای دیدنش قدم در کوچه بگذارم. اما باز هم می ترسیدم، چشمان حقیرم توان دیدنش را دارد؟ احساس می کردم که حتی اگر سایه اش را هم ببینم پا هایم سست و لرزان خواهد شد و نخواهم توانست بایستم. احساس می کردم که با دیدنش قلبم آنقدر تند خواهد زد که از جا کنده خواهد شد. چه باید می کردم؟ من قوی بودم؛ خود را ساخته بودم و می توانستم در برابرش بایستم و از هوش نروم. قدم های لرزانم را پشت سر هم گذاشتم و رفتم تا به مغازه رسیدم. وقتی وارد شدم ... از آن به بعد را نفهمیدم چه اتفاقی افتاد، هر چند

هوشیاری ام را از دست نداده بودم. زبانم سخن می گفت و گوشتم می شنید. دست ها و پا هایم گاهی حرکت می کرد و بعد از مدتی وقتی به خود آمدم دیدم که در خانه هستم. نمی توانستم باور کنم که به ملاقاتش رفته بودم. نمی توانستم باور کنم که او را دیده بودم. فکر می کردم همه این ها خواب و خیال بوده و من هیچ گاه از خانه خارج نشده ام. اما وقتی اجناسی را که خریده بودم دیدم، متوجه شدم که همه آن چه دیده بودم واقعی بود. آن چه که خریده بودم را یکی یکی برداشتم و بوییدم؛ میوه، خوراکی و

از آن به بعد هر روز با بهانه ای به مغازه می رفتم و او را می دیدم. بعد از مدتی با هم صمیمی شدیم و صحبت ها و خنده های ما عشق ما را دوطرفه کرد، اما وقتی پدرش از رابطه ما مطلع شد به او اجازه نداد تنها در مغازه بماند. بعد از آن روز همیشه پدر و یا مادرش را در مغازه می دیدم و سارا به ندرت در مغازه حاضر می شد. رابطه ما محدود و محدود تر شد تا این که تصمیم گرفتیم به صورت رسمی به خواستگاری او بروم و با او ازدواج کنم. اما مشکل این بود که تمام گذشته ام را به خاک سپرده بودم و بی ریشه و بی هویت بودم. نه خانواده ای و نه وطنی و نه حتی نامی برای خودم داشتم. به این ترتیب تصمیم گرفتم داستانی بسازم و به آن ها بگویم که در اثر حادثه ای دچار فراموشی شده ام و از گذشته ام هیچ به خاطر ندارم. اما وقتی این داستان را با خانواده سارا در میان گذاشتم مشکل بیشتر شد.

مادر سارا می گفت: از کجا معلوم که قبلا ازدواج نکرده باشی و زن و بچه نداشته باشی؟ از کجا معلوم که در گذشته انسان شریفی بوده باشی؟ از کجا معلوم که قرار بر این شد تا زمانی که خانواده ام را نشناخته اند و از گذشته ام آگاهی نیافته اند با این ازدواج موافقت نخواهند کرد. نمی دانم؛ مگر انسان عروسک خیمه شب بازی است که خانواده و گذشته گردانندگان آن باشند؟ گفتم: شما می توانید خانواده ام را از طریق من بشناسید به جای این که مرا از طریق آن ها بشناسید!

مادر سارا که بسیار زیرک و حاضر جواب بود، گفت: تو هنوز سنی نداری تا منبع شناخت ما باشی...قبل از این کودکی بوده ای که هر کاری انجام می دادی جایز بود، الان هم جوانی هستی که حتی اشتباهات بزرگ را هم می شود به بهانه جوانی نادیده گرفت. اصلا مهم نیست که قبل از این چگونه بوده ای و زندگی کرده ای، مهم این است که بعد از این چگونه خواهی بود و زندگی پدر و مادرت تا حدودی آینده تو را نشان می دهد.

من فکر می کردم آینده من کاملا به رفتار و خصوصیات سارا بستگی دارد؛ اما آن ها برعکس؛ فکر می کردند آینده سارا به خصوصیات من بستگی دارد. من نمی دانم در آینده به چه موجودی تبدیل خواهم شد، این بستگی به این دارد که با چه موجوداتی نشست و برخاست داشته باشم. اما این که با چه موجوداتی نشست و برخاست داشته باشم بستگی به این دارد که خودم چه موجودی باشم و این که خودم چه موجودی باشم بستگی به این دارد که قبلا با چه موجوداتی نشست و برخاست داشته ام. به هر حال مهم این است که در چه خانواده ای متولد شده ام و با چه شرایطی زیسته ام.

در این هنگام یاد افکاری که در ملکوت داشتم افتادم؛ در آن جا چنین می اندیشیدیم که خانواده و شرایطی که در آن قرار می گیریم و متولد می شویم اصلا مهم نیست! اما این چگونه ممکن است؟ من وقتی وارد زندگی می شوم و می خواهم مثل سایر مردم زندگی کنم، بیشتر این دنیایی می شوم و مثل آن ها می اندیشم. رفتارم نیز مثل آن ها می شود و حجاب های زیادی در برابرم ظاهر می شوند. گویا این حجاب ها برای این دنیایی بودن و زیستن در این دنیا لازم است. سارا به جای این که مرا کامل تر گرداند بیشتر غرق در این دنیا می کند. شاید زن یک بیراهه است که مرد را گمراه تر می کند، شاید هم یک راه میان بر که زود تر به حقیقت می رساند!

می دانستم که بهتر است از دور قضاوت نکنم و این تجربه و بازی را به پایان برسانم، اما لازم بود بیشتر مواظب خود باشم و اصل و منشا خود را فراموش نکنم. باید مواظب باشم تا افکار مردم بر افکار خودم غلبه نکند، باید فاصله ام را با آن هایی که اندیشه شان را

فقط برای تجارت در این دنیا خرج می کردند حفظ می کردم تا من هم آلوده نمی شدم. نادانی یک بیماری مسری خوشایند است که بسیاری از مردم را آلوده کرده است. دانشی نیز وجود دارد که انسان را برای زیستن در این دنیا توانمند می سازد، که به آن می گویند "تجربه و زرنگی"! به این ترتیب تقریباً همه انسان ها برای زندگی در این دنیا برنامه ریزی شده اند و خود را فراموش کرده اند!

بالاخره آن قدر رفتم و اصرار کردم که خانواده سارا با ازدواج ما موافقت کردند و به این ترتیب من نیز صاحب خانواده شدم. خود را خوشبخت و این اتفاق را یک موفقیت بسیار بزرگ می دانستم. بعد از هزاران تشریفات احمقانه که به عنوان آداب و رسوم در آن روستا مرسوم بود به خانه خودمان آمدم و زندگی خود را آغاز کردیم. اما سعی داشتم آن قدر درگیر زندگی زناشویی نشوم که هدفم را فراموش کنم و به همین دلیل از همان آغاز اعتنایی چندانی به سارا نداشتم. این بی اعتنایی ها علاقه سارا را به من بیشتر کرد و علاقه او عشق مرا نیز آتشین تر کرد.

بعد از مدتی اندیشه ها و احساساتم را مرور کردم و خودم را با موقعی که ازدواج نکرده بودم مقایسه کردم. وقتی که ازدواج نکرده بودم، می خواستم بزرگ و متفاوت باشم. دوست داشتم آن قدر از انسان ها فاصله بگیرم که به یک ابرنسان یا یک قهرمان تبدیل شوم. می خواستم کاشف حقیقت های پنهان باشم و حجاب ها را فرو ریزم. می خواستم محبوب تمام عالمیان باشم و شهرتم مرز های جغرافیایی و تاریخی را کنار بزند. می خواستم بر دنیا حکمرانی کنم و همه را مطیع خود سازم؛ اما اینک دنیایم متفاوت شده بود. تمام دنیایم سارا بود، اگر او مطیع من باشد انگار تمام دنیا مطیع من است. دیگر لازم نیست همه مردم مرا به عنوان قهرمان بشناسند، فقط کافیست سارا به قهرمان بودن من اعتراف کند. دیگر لازم نیست محبوب همه عالمیان باشم، فقط کافیست سارا مرا دوست داشته باشد. اصلاً دیگران برایم معنایی نداشتند، من نه ناجی آن ها هستم و نه نیازی به آن ها دارم. و در نهایت به این نتیجه رسیدم که ازدواج موجب کامل شدن فرد نمی شود،

بلکه تصور ما را از کامل بودن تغییر می دهد. ازدواج دنیا را کوچک می گرداند و هر کس را مشغول کار خود می کند. دل مشغولی های من با ازدواج نه کمتر شد و نه بیشتر، فقط تغییر کرد. آن قدر افکار و آرزوهایم تغییر کرد که انگار به انسانی دیگر تبدیل شده بودم. همه این تغییر ها و دنیای کوچک من زیبا بود، اما نمی توانستم از حقیقت چشم بپوشم.

بعد ها متوجه شدم سارا خود دنیایی پهنار تر است که من در این دنیا قهرمان و حکمران بودم. می خواستم خود را در دنیای سارا ببینم که چگونه جولان می دهم. به این ترتیب یک روز عصر که سارا خواب بود وارد دنیای ذهنی زیبا و دوست داشتنی سارا شدم. خودم را با هیبت و مردانگی خاصی دیدم که بسیار زیبا تر از آنچه بودم دیده می شدم؛ حاکمی که اگر در جای دیگر می دیدم نمی شناختم. در این دنیا دیگران بسیار کم رنگ بودند و برخی اصلا به چشم نمی آمدند، حتی پدر و مادر سارا هم زیر سلطه من بودند. نمی دانم چگونه سارا توانسته بود اصرار ها و التماس های مرا در نزد پدر و مادرش فراموش کند. شاید پدر و مادرش چیزی از این موضوع به او نگفته بودند و سارا اصلا ندانست که من برای دست یافتن به او به چه حقارت هایی تن داده بودم. آن چه سارا از من ساخته بود و یا آن گونه که او مرا می دید، بیشتر به افسانه ها شبیه بود.

وقتی از این دنیا بیرون آمدم سارا را بیش از پیش دوست داشتم و به او رحم آمد که چرا من باید پادشاه سرزمین سارا باشم و او هم مطیع اوامر من باشد؟! به این ترتیب رفتارم با او لطیف تر و مهربان تر شد و دیگر او را مورد بی اعتنائی قرار نمی دادم. بعد از مدتی ما آن قدر با هم صمیمی شدیم که اکثر اوقاتمان را با هم می گذراندیم و من نیز خوی و خصلت زنانه پیدا کرده بودم؛ چرا که هیچ زن و مردی نمی توانند با هم باشد مگر این که زن به مرد تبدیل شود و یا مرد به زن! اما طبیعت مرد ها به این صورت است که وقتی با زنی روبرو می شوند لطیف تر و زنانه تر می شوند، شاید به دلیل ترحمی است که نسبت به جنس ضعیف دارند.

مدتی بعد وقتی که زندگی برایم کسل کننده و بی ارزش می نمود دوباره به دنیای زیبای سارا سرکی کشیدم تا با دیدن خود و تاج و تخت پادشاهی ام روحم تازه شود. اما این بار از پادشاه خبری نبود و قصر خالی از سکنه بود. در کوچه و بازار پی خودم گشتم و از این و آن سراغش را گرفتم تا این که او را به شکل زنی یافتم؛ از جنس زنانی که مدام پشت سر دیگران حرف می زند و بازار را گرم می کند! صمیمی ترین دوست سارا بودم، اما سارا در او معایبی می دید که فقط به دلیل تنهایی اش و برای سرگرم شدن حاضر بود با او باشد. در بیرون مردان و سلحشورانی دیدم که برای تخت پادشاهی با هم نبرد می کردند و با پیروزی هر کدام شان تاج و تخت پادشاهی به او تعلق می گرفت. اصلا باورم نمی شد که یکی از همین مردان که قبلا اصلا به چشم سارا نمی آمد، اینک آن قدر نیرو گرفته است که می تواند جای مرا بگیرد و تاج و تخت پادشاهی ام را سرنگون سازد. می دانستم هیچ قصری بدون پادشاه نمی ماند و دیر یا زود کسی بر تخت پادشاهی ام تکیه خواهد کرد.

خوی زنانه ام را کنار گذاشتم و مانند مردی خشمگین به جنگ با یاغیان و گردن کشان پرداختم. این بار من نه در دنیای ذهنی سارا، بلکه در واقعیت با آنانی که قصد داشتند جای مرا بگیرند جنگیدم. هیچ کسی حتی سارا هم نمی دانست که خشونت و جنگ من بر سر چیست. از آن جا که در آن روستا غریبه بودم و حتی سارا هم که اخیرا تمایلی به من نداشت و مرا دیوانه می خواند، مغلوب گشتم و شکست خوردم. با وجود این باز هم سارا ابراز علاقه می کرد، اما می دانستم که ابراز علاقه اش دروغی بیش نیست و شاید برای دلداری من و یا برای این که زندگی خود را نجات دهد این کار را می کند.

بعد از مدتی دوباره به دنیای زیبای سارا سفر کردم، ولی این بار دنیایش اصلا زیبا و سرسبز نبود. خودم را مردی خانه نشین و بی غیرت دیدم که هیچ گاه به سر کار نمی رفت و همه کار ها را سارا خودش انجام می داد. مردی که نه تنها منبع درآمد نبود، بلکه سربار خانواده هم بود. وقتی به کوچه و بازار رفتم همه مردم را بیمار و زمین گیر دیدم. دنیا در نظر سارا تباه گشته بود و اصلا در دنیایش نه قصری بود و نه پادشاهی و نه جنگاوری که

بخواهد بر تخت سلطنت بنشیند. چهره زیبای سارا نیز در این مدت پیر شده بود و بیشتر مانند زن های رنج دیده می نمود تا یک دختر جوان. من نیز که در دنیای سارا شکوه و مقامی نداشتم همواره رنج می بردم و این رنج شوق زندگی و تکاپوی جوانی را از من می گرفت. سارا مرا دوست نداشت، اما به خاطر آبروی خود مرا تحمل می کرد و نزد دیگران وانمود می کرد که خوشبخت است و زندگی شیرینی دارد.

من چندین بار تلاش کردم تا بتوانم در قلبش جایی باز کنم و دوباره جنگجو و پادشاه دنیایش باشم، اما تلاش های من راه به جایی نبرد و روز به روز منزوی تر شدم. او مرا دوست نداشت و من نیز سعی می کردم کمتر جلوی چشمش آفتابی شوم. من که در دنیای معشوقه ام جایی نداشتم در واقعیت به دنبال جایگاهی بودم، اما این کار نیز از عهده من بر نیامد. مدتی گذشت و من نتوانستم در دنیای سارا و یا در واقعیت جایگاهی برای خود پیدا کنم. با وجود این که سارا را دوست داشتم، تصمیم گرفتم معشوقه دیگری پیدا کنم و در ذهن او از خود یک قهرمان بسازم. اما در آن روستا همه مرا می شناختند و بی غیرتی من زبانزد خاص و عام بود. بیشتر از همه همین حرف ها و تمسخر های مردم بود که سارا را آزار می داد.

من که بیش از پیش منزوی شده بودم سعی می کردم در ذهن خودم از خود یک قهرمان بسازم. به این ترتیب از آن جا که نتوانستم دیگران را فریب دهم تصمیم گرفتم خود را بفریبم. در آغاز موفق می شدم و روز ها و شب ها در تخیلات خود سیر می کردم تا این که هر از گاهی واقعیت مانند پتکی بر سرم فرود می آمد. بعد ها دیگر نتوانستم خود را بفریبم و یا آن قدر فریب خورده بودم که باهوش شده بودم و دیگر فریب نمی خوردم. نگه داشتن کبوتر و حیوان خانگی هم نتوانست درد مرا تسکین کند و به این ترتیب به بازی و قمار روی آوردم. مدتی نیز به این کار پرداختم تا این که مرهمی برای درد هایم یافتم. مواد مخدر به من کمک می کرد تا بیشتر و عمیق تر در تخیلاتم غرق شوم و مرا به این توهم می رساند که واقعا قهرمان هستم. وقتی این توهم به من دست می داد و احساس

می کردم یک جنگجوی شکست ناپذیر هستم کار های خطرناکی انجام می دادم که اغلب به زخمی شدنم می انجامید. اصلا مهم نبود که دیگران در مورد من چه فکر می کنند، مهم این بود که خود را مانند یک قهرمان می دیدم که هیچ حریفی برایش وجود نداشت. اما هر بار که از توهم در می آمدم می دیدم که سارا پیر تر و پیر تر شده است. سرکوفت ها و سرزنش های خانواده سارا باعث شده بود که من بیشتر در برابر او جبهه بگیرم و بیشتر او را آزار دهم. سارا و خانواده اش ادامه این زندگی را بی فایده و طلاق را بهترین راه حل می دانستند. من هم که سارا را دوست داشتم و نمی خواستم بیشتر از این موجبات غم و غصه اش را فراهم کنم، بالاخره با درخواست آن ها موافقت کردم و به این ترتیب دو دل داده از هم جدا گشتند.

سارا به خانه پدری خود برگشت و از آن روز به بعد فقط وقتی او را می دیدم که برای خرید به مغازه می رفتم. برخورد ما با هم مانند دو غریبه بود، اما در نگاه های سارا نوعی ترحم و دلسوزی احساس می شد. مدتی بعد تمام دارایی ام را از دست دادم و برای گذران زندگی مجبور شدم در باغ و زمین مردم کار کنم. گاهی بی پولی بر من فشار می آورد و از اموال مردم دزدی می کردم، با این حال تا جایی که می توانستم اجازه نمی دادم بیشتر از این به قهقرا بروم. هر بار که سارا را می دیدم به زندگی امیدوار می شدم و به دنبال راهی برای بازگشت به خوشبختی می گشتم. هر بار هم که در مزرعه و یا باغ کسی کار می کردم بیشتر احساس ارزش می کردم و حتی دیگران نیز برایم احترام بیشتری قائل می شدند. قبلا فکر می کردم کار در مزرعه دیگران موجب تحقیر و خرد شدن شخصیت می شود، اما حالا متوجه شده بودم که کار کردن نه تنها کسر شان نیست، بلکه فرد را اجتماعی کرده و موجب عزت نفس او می شود. اما متاسفانه زندگی وقتی درس می دهد که کار از کار گذشته است! با این حال من ناامید نبودم و به دنبال راهی برای نجات می گشتم. کار کردن حال مرا بهتر می کرد و عزت و احترام مرا بر می گرداند، با وجود این باید از اعتیاد نجات پیدا می کردم تا می توانستم باری دیگر یکه تاز دنیای سارا شوم.

وقتی با مواد مانوس شدم از سارا جدا گشتم، حالا هم برای ازدواج مجدد با سارا لازم است از مواد طلاق بگیرم. تلاش های من با شکست مواجه می شد اما با شکیبایی و صبر توانستم مواد را برای همیشه کنار بگذارم و به زندگی عادی خود باز گردم. من به زندگی برگشتم، اما زندگی برای من بر نگشت. تمام سرمایه ام از دست رفته بود و من مجبور شدم برای باز گرداندن آن تلاش کنم. زندگی سخت بر من فشار می آورد، شاید از ترحم و دلسوزی او بود، مانند مادری که نوزادش را سخت در آغوش می فشارد. من امیدوار بودم و هیچ گاه از کار کناره نجستم، به راستی که کار به حرکت درآورنده قوای جسمی و روحی مرد است. مردانگی مرد در قدرت بازوی اوست، حتی هوش و زکاوت مرد نیز در قدرت بازوی اوست. من که از مردانگی ام به خود می بالیدم و پولی نیز به دست آورده بودم، به خواستگاری سارا رفتم و به او قول شرف دادم که خوشبختش می کنم. اما این بار نه سارا و نه خانواده اش حرف هایم را باور نمی کردند و به این ترتیب درخواستم را نمی پذیرفتند.

من که برای رسیدن به سارا تلاش بسیار کرده بودم و رنج های زیادی متحمل شده بودم به سادگی نا امید نمی شدم و هزاران بار بیشتر از قبل اصرار می کردم. با این حال نه سارا و نه خانواده اش با ازدواج مجدد ما موافقت نمی کردند. مدتی بعد از زبان یکی از زنان همسایه شنیدم که سارا حامله است، بلافاصله نزد سارا رفتم و جریان را از او پرسیدم. سارا نیز با لبخندی که نشان دهنده درستی این خبر بود به من مژده داد. به زودی و قبل از این که فرزندان به دنیا بیاید با هم ازدواج کردیم و به سر خانه و زندگی خود بازگشتیم و زندگی خود را آغاز کردیم.

این بار بیشتر احساس خوشبختی می کردم و خیلی دوست داشتم بدانم چه تصویری از من در ذهن سارا وجود دارد. بنابراین، به دنیای او سرکی کشیدم و این بار خودم را مانند قهرمانی دیدم که مدت ها در سیاه چال ها حبس کشیده و قدر زندگی و آزادی را بیشتر می داند. مانند قهرمانی که ضرباتی خورده اما این ضربات او را از پا در نیآورده است و مسمم تر از همیشه به زندگی اش ادامه می دهد. خود را مانند یک زندانی

که مدت ها در بند بوده و ریاضت ها کشیده است دیدم که بند ها و زنجیر ها را از هم دریده بود. یک قهرمان هیچ گاه همیشه پیروز نیست، بلکه کسی قهرمان می شود که دوره شکست خوردن را گذرانده باشد. قهرمان آن است که زمین بخورد و زخم ببیند و دوباره از جایش برخیزد؛ چرا که بدنی قوی است و تحمل فشار ها و ضربات را دارد که بار ها ضربه خورده باشد. اینک در دنیای سارا من یک شاهزاده نازپرورده نبودم، بلکه شاهی باتجربه بودم که سردی و گرمی روزگار را چشیده بود و با خم و چم زندگی آشنا بود.

مدت ها با خوبی و خوشی با هم زندگی کردیم و من همچنان یک قهرمان در دنیای زیبای سارا حکمفرمایی می کردم. در این مدت حتی یک روز هم از کار غافل نمی شدم و به این نتیجه رسیده بودم که مرد واقعی از کار تغذیه می کند و نیرو می گیرد و کار نجات دهنده تمام مردان است. این باور برای من بوجود آمده بود که کار سخت فقط برای انسان است و حیوان نیازی به کار کردن ندارد. اصلا ما به ناحق از حیوانات کار می کشیم و از آن ها بهره می بریم. در حقیقت ما در حق آن ها ظلم می کنیم و چون آن ها توان دفاع از حق خود را ندارند ما هم از این فرصت سوء استفاده می کنیم. گروهی چنین تصور می کنند که فکر کردن و یا خیال بافتن کار است و به این ترتیب از کار کردن امتناع می کنند و مردانگی خود را تضعیف می کنند. اما من به تجربه در یافته بودم که هنگام کار بدنی بهتر می توان اندیشید و حتی خلاقیت و نبوغ هم در آن مواقع بیشتر نصیب انسان می شود. با این حال، اکثر انسان ها کاری را با ارزش می دانند که دوست دارند انجام دهند، نه این که کاری را دوست داشته باشند که با ارزش است. و کاری را دوست دارند که با تنبلی آن ها مطابق باشد و موجب زحمت آن ها نشود. کسانی که می گویند کار فیزیکی را باید به ماشین یا حیوان سپرد و انسان باید از نیروی تفکر خود بهره بگیرد، تحمل یک دقیقه کار فکری را هم ندارند.

به این ترتیب من چنان با کارم انس گرفته بودم که نمی توانستم یک روز بیکار بمانم و روز های بارانی که نمی توانستم برای کار کردن بیرون بروم و خانه نشین می شدم

بسیار کسل کننده و دیوانه کننده بود. برای مرد بزرگ ترین عیب بیکار بودن است، بیکاری را می توان ریشه تمام بلا ها و گرفتاری ها دانست. بیکاری منشا تمام زشتی ها و حقارت های یک مرد است. بیکاری مرد را به جان خودش می اندازد و او را از طریق خودش از پا در می آورد. یک مرد همیشه باید در حال جنگ و ستیز باشد، برای او آرامش معنا ندارد. آرامش برای یک مرد همان مرگ است.

بعد از مدتی فرزندان به دنیا آمد. نمی توانم بگویم احساس یک پدر هنگامی که فرزندش را برای اولین بار می بیند چیست. شاید فرد تا آن روز مانند قلمه ای بی ریشه باشد و به دنیا آمدن فرزند ریشه زدن و ریشه دار شدن است. نام او را که پسری زیبا بود آرش نهادیم. بعد ها که آرش کمی بزرگ تر شد بسیار شیرین و بازیگوش بود و هوش فوق العاده اش ما را متعجب می کرد. سارا نیز از این که صاحب پسری شده بود خود را بیش از پیش خوشبخت احساس می کرد. او همیشه در حال بازی با آرش بود و می کوشید تا در تربیت او نهایت دقت را بکند. من نیز که روز ها را کار می کردم و شب هنگام که برای استراحت به خانه می آمدم، دیگر رمقی برایم نمی ماند و زود می خوابیدم. توجه سارا هم نسبت به من کم شده بود، به همین دلیل دوباره به دنیای او وارد شدم تا خود را بنگرم. دنیایش زیبا تر شده بود، اما من خود را مانند شاهی پیر یافته که عزت و اعتبار داشت، اما شجاعت و جسارتش را از دست داده بود. امورات دنیای سارا در اصل به دست جوانی رشید و شجاع، شاهزاده آرش، صورت می گرفت و من فقط یک نماد بودم.

به دنیا آمدن آرش مرا پدر و سارا را مادر ساخته بود؛ آرش را به دست آوردیم و جوانی مان را از دست دادیم. اگر سارا می توانست لحظه ای آرش را فراموش کند، ما می توانستیم مانند گذشته از جوانی مان لذت ببریم. اما او هرگز نتوانست، چرا که تمام زندگی اش آرش شده بود. سعی و تلاش من هم برای نزدیک شده به او بی فایده بود، تا این که آرش بزرگ تر شد و سارا دوباره به من علاقه مند شد. با این که هم من و هم سارا آرش را دوست داشتیم اما نقش او در دنیای ذهنی ما کم رنگ شد و با بزرگ شدنش بیشتر به

حاشیه رانده می شد. من و سارا به زندگی عادی خود بازگشتیم؛ درست مانند هنگامی که تازه با هم ازدواج کرده بودیم. عشق و علاقه مان نسبت به هم فزونی یافت و من دوباره توانستم برایش نقش یک قهرمان را داشته باشم.

خیلی دوست داشتم بدانم دنیا در نظر آرش چگونه است و او چگونه ما را می بیند. به این ترتیب به دنیای کوچک او وارد شدم؛ دنیایی بسیار کوچک که حتی از روستایی که در آن زندگی می کردیم هم کوچک تر بود. در دنیای او سارا زنی مهربان و تنها حامی او بود، سارا قدرت داشت، علم و آگاهی داشت و مهر و عطوفت نیز. من نیز مردی بزرگ جثه بودم که با حقه و فریب می خواستم به سارا نزدیک شوم و محبتی را که حق آرش بود را به یغما برم. من رقیب آرش در تصاحب سارا بودم! از طرفی قدرت برتر نیز بودم، ترسناک اما گاهی نجات بخش. با این حال در گشت و گذار در دنیای او متوجه حقیقتی شدم که از ملکوت رسیده بود. دنیای ما آن قدر بزرگ است و آن قدر آرزو ها و بت های کوچک و بزرگ در آن داریم که پیدا کردن حقیقت در میان آن ها مشکل است. اما در دنیای کوچک بچه ها حقیقت را به راحتی می توان یافت. در وجود آرش تکه ای از حقیقت بود که او را ملکوتی و آسمانی می کرد. نزدیک شدن به حقیقت احساس خوبی برایم ایجاد کرده بود، احساسی که بسیار متفاوت بود با احساسی که در دیدن حقیقت در ملکوت داشتم. حقیقت همان بود، اما نگاه و نگرش من تغییر کرده بود!

با صدای دلنشین سارا به خود آمدم، برایم چایی و شیرینی آورده بود! هنوز شیرینی احساسی را که در نزدیک شدن به حقیقت حس کرده بودم را داشتم. مانند خوابی خوش که شیرینی اش برای لحظاتی بعد از بیدار شدن هم باقی می ماند، اما حافظه یاری نمی کند که منشا این حلاوت و شیرینی در کجا بود.

باید تصویری که آرش از من در ذهن خود ساخته بود را تغییر می دادم؛ به این ترتیب تصمیم گرفتم در حضور او نقش خود را به درستی ایفا کنم تا بیشتر ابهت و مردانگی ام را ببیند تا گدایی محبتم را. سارا که مادری دلسوز و مهربان بود و همسری

فداکار نقش خود را به خوبی ایفا می کرد. آن چه برای ما اهمیت داشت فراهم آوردن محیطی برای رشد آرش بود. نمی دانستم او را چگونه باید تربیت کنم، به همین دلیل اغلب خود را کنار می کشیدم تا سارا بر اساس غریزه مادری اش او را بزرگ کند. نمی دانستم وقتی بزرگ شود و بپرسد که چرا مرا به دنیا آورده اید، چه جوابی برایش خواهم داشت. نمی دانم، آیا در هر رنج و مشقتی که به او می رسد من هم مقصر هستم یا نه؟ آیا زندگی واقعا ارزش زیستن دارد که حاضر شدم فرد دیگری را به دنیا آورم؟ شاید در نظر خودم زندگی با تمام رنج ها و سختی هایش زیباست، اما چگونه می توانم تضمین کنم که آرش هم مثل من فکر خواهد کرد؟ اگر او زندگی را با ارزش نداند، جنایت بزرگی در حق او مرتکب شده ام.

حیات بخشیدن به کسی که طالب حیات و زندگی نیست مانند گرفتن جان کسی است که زندگی را دوست دارد. کاش وقتی می خواهیم صاحب فرزندی شویم می توانستیم از او نظرش را در مورد به دنیا آمدن و چگونه تربیت کردن بپرسیم! این حرف ها مرا به یاد اندیشه های ملکوتی انداخت؛ جایی که عقیده این بود که چگونگی بزرگ شدن و تربیت یافتن مهم نیست و این که کجا و چه موقع و از چه کسی هم متولد می شویم مهم نیست. اصلا نمی توانستم بپذیرم که مسائلی به این مهمی چگونه می تواند مهم نباشد. حتی مسائل به ظاهر بی اهمیت هم بسیار مهم اند و سرنوشت فرد را کاملاً دگرگون می سازند.

شاید اگر می توانستم لحظه ای آینده را ببینم، راحت تر می توانستم تصمیم بگیرم. آینده وجود دارد و ما مسافران زمان هستیم که هماهنگ با هم پیش می رویم؛ مانند کسانی که در کشتی پیش می روند و کسی را یارای پیشی گرفتن از دیگران نیست. راه حل را در آن یافتم که لحظه ای از کشتی و از تن خود پیاده شوم و به سوی آینده بروم. سال ها در مسیر زمان جلو تر رفتم و آرش را جوانی زیبا و خوش گذران یافتم که از زندگی راضی به نظر می رسید. وقتی با او روبرو شدم و سوالاتی پرسیدم؛ گفت: این مزخرفات چیست که می گویی؟

او از حرف هایم هیچ نفهمیده بود؛ اصلا نمی توانستم باور کنم که فرزندی دارم که به اندازه سر سوزنی هم ذوق کنجکاوی ندارد و با علم و فلسفه کاملا بیگانه است. او توان اندیشیدن نداشت، چرا که یک انسان بود! همراه با دوستانش گیتاری به دست گرفته بود و آوازی ناموزون می نواخت. او هنرمند نبود، بلکه دلچکی بود که ادای هنرمندان را در می آورد!

به خانه و زمان حال برگشتم، تنم را پوشیدم و هنوز از حیرت در نیامده بودم. آرش خواب بود و مگسی روی صورتش نشسته بود و او را اذیت می کرد؛ تنم را دوباره در آوردم و کمی به گذشته برگشتم، مگس را از روی صورتش پراندم و دوباره به آینده رفتم. بعد از مدتی گشت و گذار آرش را یافتم، اما اصلا نمی توانستم باور کنم که او آرش من است. این بار او یک ورزشکار شده بود، یک مدال آور و یک قهرمان! به خانه برگشتم، می دانستم که تغییرات کوچک و اتفاقات بی اهمیت چقدر در سرنوشت انسان ها موثر هستند. فقط می خواستم امتحان کرده و اطمینان حاصل کنم. وقتی یک مگس می تواند آینده یک فرد را دگرگون سازد و یک فرد نیز می تواند سرنوشت تاریخ را تغییر دهد، چه می توان کرد؟ هنوز نمی دانم انسان است که تقدیر را می سازد و یا تقدیر است که انسان را می سازد؛ اما مردم راحت تر هستند که بگویند موفقیت ها و اتفاقات خوب تقدیری است که خودشان ساخته اند و سرنوشت های شوم تقدیر هایی است که گرفتارش شده اند.

شاید مسیری که طی می شود مهم نیست و آن چه اهمیت دارد حاصل و مجموع زندگی است. شاید هیچ اتفاقی را نتوان خوب یا بد نامید و شاید خوب و بد در دنیای ما معنایی نداشته باشد. حتی ممکن است خیر و شر یک چیز باشند که ما آن را دوگانه می بینیم و تصور می کنیم در ستیز دائمی با هم هستند. به هر حال ما به جرم انسان بودن دیدگاهمان به گونه ای است که همه چیز را داوری می کند و به عنوان خوب و بد، زشت و زیبا، لذت و رنج، شادی و غم و ... دسته بندی می کند.

خوشبختی انسان به این است که می تواند خود را بیافریند، اما بسیاری از انسان ها واقعا بدبخت هستند. آن هایی که توان آفرینش ندارند و همواره آن بوده اند که هستند! برای آفرینش آگاهی لازم است و برای آگاهی هم همتی راسخ. با این حال بسیاری از مردم هنر آگاهی یافتن و خلق خود را فرا نگرفته اند و با خود می اندیشند که آگاهی آن ها کامل و تمام است و خود آن گونه هستند که باید باشند.

آن هنگام که طبیعت به من گفت هنرت را برای خود خرج کن، منظورش را نفهمیدم، اما الان خوب متوجه می شوم. ما خود سنگیم و تیشه را باید بر سر خود کوبیم و آن چه ساختیم خود ما هستیم. من نباید کسی را تربیت کنم و یا از فرزندانم تندیس هایی که خود دوست دارم بسازم، فقط باید به آن ها هنر مجسمه سازی آموزش دهم و تیشه را به دست خودشان دهم تا هر چه خواستند و خود لایق دانستند آن کنند. فقط باید به آن ها می فهماندم که دنیای ما سراسر حجاب است و همه حقایق پوشیده هستند و مستور. آن ها باید پی می بردند که وجود حجاب ها برای بشریت لازم است، اما وقتی رشد می کنند و جلو می روند می توانند حجاب ها را کنار بزنند.

حقیقت مانند زن است و ما همچون کودک؛ در ابتدا که هیچ نمی فهمیم زن روی خود را نمی پوشاند، اما وقتی بزرگ می شویم حجاب ها برای زندگی بهتر ما لازم است. وقتی باز هم بزرگ تر می شویم و ازدواج می کنیم، بار دیگر حجاب ها می افتند. من نیز آن قدر بزرگ شده بودم که می توانستم حجاب ها را کنار بزنم و حقیقت را تا جایی که توانش را داشتم ببینم. هر حقیقتی که بر ما مکشوف می شود، دیدگاهی نو به دست می آوریم و دنیا را به صورت دیگری می بینیم. هر که در این دنیا در طریق حقیقت گام بگذارد، همین دنیا را به صورت چندین دنیا تجربه می کند. ممکن است تا پایان عمر حقایقی بر او مکشوف شود که نگرش و دنیایش را چندین بار تغییر دهد. در هر مرحله نگاه ها نافذ تر و تیزبین تر می شود و به این ترتیب جهان بصورت لایه ای دیده می شود که برای دیدن هر لایه بینشی خاص لازم است. بسیاری از مردان زن ها را زیبا می بینند،

اما فقط عده ای از آن ها به فریبنده بودن آن ها پی می برند، و از بین این ها فقط تعداد اندکی نگاهشان به لایه سوم رسوخ می کند و طعم دلنشین زن را می چشند!

من و سارا خانواده ای خوشبخت بودیم، خانه ای زیبا ساخته بودیم و به تازگی هم یک باغ و مزرعه خریده بودیم. خانه کوچک و فرسوده خود را تعمیر کردیم و در حیاطش درختانی کاشتیم. بعد از آن همیشه در مزرعه خودمان کار می کردیم. به این ترتیب من هم سهمی از زمین به دست آوردم و از کار کردن در زمین دیگران بی نیاز شدم. من آگاهانه تا جایی مزرعه خودم را گسترش دادم که بدون نیاز به دیگران می توانستم از عهده کار های آن برآیم. زندگی ما از آب و تاب افتاده بود و جریان یکنواختی طی می کرد، همه چیز عالی بود و وقت لذت بردن از زندگی آرام فرا رسیده بود.

زندگی مانند تابلویی زیباست، زندگی مانند تندیس زیباست اما هر کسی می آید بر رویش یادگاری می نویسد و زیبایی اش را به زشتی مبدل می گرداند. جهالت دیگران زندگی را به کام همه و حتی به کام خوشان تلخ می گرداند. حسادت ها، کینه توزی ها و غرور و تعصب بی جا زیبایی را از زندگی می گیرد و تحمل آن را مشکل می سازد. در میان مردمی نا آگاه زیستن از زندگی تصویری زشت می سازد و بدیهی است در این صورت زندگی را به عنوان وظیفه ای اجباری خواهیم دید که باید انجام پذیرد، حال آن که زیستن با مردمی آگاه زندگی را در نظرمان یک موهبت بزرگ نشان می دهد که فقط یک بار حق زیستن داریم.

در آن روستا اندک کسانی را می شناختم که آگاه بودند؛ آن ها هم بهای آگاهی خود را با رنج بردن می پرداختند. یکی از آن مردان پیر مردی بود که به گفته خودش آخرین نفس هایش را می کشید. در آخرین ملاقاتم با او از من خواست تا بنشینم و سرنوشتش را بشنوم. من نیز به پای صحبت هایش نشستم و پیرمرد چنین گفت:

به دنیا آمدم با چشمانی بسته و دهانی باز، در حال گریه! روزی که حتی نفس کشیدن هم برایم سخت بود. به دنیا آمدم با پا هایی ناتوان که نمی توانست مرا ایستاده

نگه دارد. در آن لحظه نه مویی بر سر داشتم، نه لباسی بر تن و نه اندامی متناسب. ذهنم نیز خالی از هرگونه تفکری بود. در آغاز فقط تماشاچی بودم و فکر می کردم برای تماشای این دنیا آمده ام؛ اما بعد ها فهمیدم که خود نیز بازیگرم و حتی بازیگردان! بعد ها فهمیدم یا باید به ساز دیگران برقصم و یا دیگران را برقصانم به ساز خودم.

سال ها گذشت؛ چشمانم باز بود و زیبایی های خودم را می دید و عیب های دیگران. دهانم باز بود، این بار فقط برای خنده و مسخره کردن دیگران! اندامی متناسب داشتم و پا هایی قوی که از رقصیدن باز نمی ایستاد و حمل می کرد باری اضافه تر از تنم. و بدنی قوی که می خواست بنمایاند خود را؛ گاهی در می افتاد با شیری و گاهی می کند از زمین تخته سنگی. لباسی مجلل بر تن داشتم و هوشی سرشار و نگاهم که به دور دست ها بود. این بار نمی خواستم که فقط یک تماشاگر باشم، می خواستم بازیگری باشم که عالم را تغییر می دهد، بازیگردانی که همه چیز را به بازی می گیرد!

اما مو های پریشتم دیری نپایید؛ ریخت و نگاهم کم سو شد. دهانم باز بود، چرا که نمی توانستم بسته نگه دارم. و از هر سو دردی و رنجی که تنم را نشانه می رفت. پا هایم سست و لرزان و تنی خمیده که گویای عمری دراز بود، ولباسی کثیف و کهنه که بر تنم سنگینی می کرد. و البته هوشی که تباه گشت، دوستان از یاد رفت و هیچ خاطره ای در خاطر نماند. هم چنان نگاهم بر زمین است تا مبادا پایم بلغزد بر لب گوری. روز ها را می پیمودم تا به آرامش شب برسم، اما شب را هم توان خوابیدن نداشتم و ترسم از بیداری در شب های سرد و تاریک و ساکت بود.

حرف های پیرمرد تمام نشده بود، بلکه صدایش کم سو شدم بود و دیگر شنیده نمی شد. او در خود فرو رفته بود و اصلا فراموش کرده بود که با من سخن می گوید. شاید این ها راز هایی بود که نباید فاش می شد ...، من نیز در خود فرو رفتم و نجوایی در رویا می شنیدم که گویا از طرف پیرمرد بود:

شب! انتظارت را می کشم، می خواهم گریه سر دهم اما شرم دارم از مردانگی ام.

شب! مرا در آغوش گیر، در تاریکی ات غرق ساز و پنهانم کن، تا چشمه های چشم
هایم را بشکافم و زار زار به حال خود و زمانه بگیریم!

شب را دوست دارم؛ او به من ظلمت می دهد و من هنگام آب تنی در تاریکی حتی
خود را نیز گم می کنم. اما هنگامی که روز فرا می رسد، چهره های درهم کشیده انسان ها
را می بینیم و صدای آزار دهنده آن ها را می شنوم.

شب را دوست دارم، چرا که چهره های آسوده و خفته مردمان را می بینم. شب
زیباست، چون هیچ انسانی نیست، همه کوچیده اند. چهره کودک در خواب زیباست، و
مادری که او را در آغوش گرفته!

از مردم بیزارم، از آن هایی که فقط خورشید را می بینند در آسمان و از آن هایی که
خورشید را روشنایی راه و حقیقت می پندارند. در آسمان ستاره هم هست، اگر خورشید را
کنار بزنیم. باید چشم را به روی خورشید ها بست تا ظرافت ها را دید، باید به تاریکی ها و
ظلمت ها پناه برد تا چشم ها تیزبین گردند. باید از قطعیت ها، خورشید ها و از قداست ها
کناره جست و شب هنگام در تاریکی قدم گذاشت تا نوازش نسیم خنک را احساس کرد،
صدای نفس زدن یک کودک را شنید و بوی گل یاس و نرگس و رایحه پونه و بابونه را
چشید. باید در تاریکی شب قدم گذاشت تا زیبایی گل هایی که در شب و زیر نور مهتاب
می شکفند را دید، و احساس های عاشقانه و خلسه های عرفانی و ...

وقتی به خود آمدم دیدم پیرمرد هنوز در خود فرو رفته بود، نزدیک تر رفتم و دیدم
جان در بدن ندارد. او که در خود فرو رفته بود، در بیکران خویش نیز گم شده بود!

با دوستان و آشنایان در مراسمی تن آن پیر خردمند را به خاک سپردیم. زندگی
برای من کسالت بار شده بود؛ و از کار و زن و فرزند نیز خسته شده بودم. نمی دانم چرا
همیشه یک پای زندگی باید لنگ باشد؛ کاش زندگی ما هزارپا بود تا لنگی یک پایش او را
از پا نمی انداخت. اما افسوس که زندگی نمی تواند و یا نمی خواهد که ما را به خود
مشغول کند، شاید این لطف زندگی ست که نمی خواهد ما را در خودش غرق سازد تا

حقیقت را از یاد ببریم. و شاید این لطف زندگی است که مردم را بازی می دهد و به خواسته هایشان نمی رساند تا آن چه می خواهند در نظرشان با ارزش جلوه کند و هم چنان به زندگی امیدوار باشند، به امید روزی که به آرزو هایشان دست یابند!

کسالت مرا به خود آورد تا از بازی زندگی کناره بگیرم و به تماشای آن بنشینم. وقتی زندگی می کنیم، آن را حس می کنیم اما نمی ببینیم. می خواستم از زندگی بیرون بیایم و از دور نظاره گر آن باشم، اما من به جرم انسان بودن محکوم به زندگی هستم. شاید بهتر بود مدتی خانواده ام را ترک کنم تا به دیدن خود بروم، اما دل کندن از سارا مشکل بود. وقتی موضوع افسردگی و کسالت ام را با او در میان گذاشتم، تصمیم گرفتم برای تفریح به کوه برویم و مدتی در دل طبیعت به سر ببریم. به این امید که تغییر محیط افکار ما را دگرگون سازد و امیدمان را برای زندگی بیشتر گردانند. خسته رفتیم و خسته تر برگشتیم و از کوه و طبیعت هیچ سودی نبردیم. شاید بهتر این باشد که در مواقعی که از زندگی خرسندیم به کوه و جنگل برویم و از آن لذت ببریم نه این که هر موقع دلمان گرفت و از زندگی بیزار شدیم!

افسردگی من به سارا نیز سرایت کرد و ما مدتی بدون این که با هم حرفی بزنیم نشستیم. صبح فردا که از خواب بیدار شدیم هر دو شاداب و سرحال بودیم. نمی دانم در خواب چه اتفاقی می افتد که جسم و روح ترمیم می شوند و زندگی تازه می یابند. سارا شاداب تر از همیشه صبحانه را ترتیب داد که با هم خوردیم و به مزرعه رفتیم. وقتی به چهره او نگاه می کردم و خط های ظریفی که بر صورتش نمایان شده بود را می دیدم، از ته دل آهی بلند می کشیدم و از این که او را هم گرفتار مسائل و مشکلات خود می کردم بسیار پشیمان بودم و رنج می بردم. رنج ها و مصیبت هایی که سارا متحمل شده بود می توانست یک غول را هم از پا در آورد. سارا که به دلیل مسائل بی اهمیت گاهی می گریست و گاهی می خندید، بعید به نظر می رسید که افکار و احساساتش عمیق باشد، انگار در برابر رنج های عمیق ایمن بود! او ظریف بود و آن چه برای من بی اهمیت بود را می دید،

اما من آن چه در پیش رویمان بود را می دیدم و متوجه آن چه که فکر سارا را به خود مشغول کرده بود نبودم. من مانند دیدبانی بودم که بر فراز کشتی زندگی دوردست ها را می نگریم و سارا به مشاهده ما می ها و موج هایی که کشتی ایجاد کرده بود، نشسته بود. من گاه کوه ها و صخره های عظیم می دیدم و گاه سایه هایی که به خیالم می آمد و وجودم را متلاطم می ساخت، اما سارا از این دلشوره ها و نگرانی ها مصون بود؛ چرا که آن چه من می دیدم را نمی دید. با این حال با من همدردی می کرد و در احساس هایم شریک می شد. او موجودی بود که می خندید و می توانست بخندد و حتی گاهی می خنداند. برای زندگی در کنار دیگران باید هنر خندیدن یا خنداندن را یاد گرفت، چرا که زندگی با کسی که نه خندیدن می داند و نه خنداندن بسی دشوار است. اما مردم بیشتر تمایل دارند رنج ها و سختی های دیگران را ببینند نه خنده آن ها را و بیشتر تمایل دارند خود را خوشبخت تر از آن چه هستند نشان دهند و به همین دلیل فقط در میان جمع می خندند و خود را شاد نشان می دهند.

چه تناقض عجیبی است در این که هر کسی جوایز رنج دیگران است، حال آن که همه می خواهند خوشی هایشان را به رخ او بکشند! زندگی گروهی و اجتماعی واقعا مشکل است، به این دلیل که برای احساس خوشی و شادکامی لازم است در رأس باشیم. یا باید بزرگ بود و بزرگ زیست و یا باید تنها زندگی کرد و یا باید در بین دیگران تنها زیست. همه نمی توانند از نظر مقام و منزلت اجتماعی برتر باشند، و هم چنین نمی توانند با خانواده خود در مکانی دور افتاده زندگی کنند. بنا بر این، اغلب مردم ترجیح می دهند در بین دیگران باشند و فقط به زندگی خود برسند و با دیگران کاری نداشته باشند. اما کمتر کسی می تواند به زندگی دیگران سرک نکشد و زندگی خود را هم به رخ دیگران نکشد! نمای بیرونی خانه و لباس هایی که مردم می پوشند، اغلب برای دیگران است. زن همسایه لباس زیرش زیر و خشن بود، حال آن که لباسی مخملی و نرم از رو می پوشید؛ سیب ها

گندیده را می خورد اما سبب های سالم را به عنوان آشغال در مقابل چشم دیگران دور می ریخت!

وقتی در مورد حقیقت حرف می زدم، سارا می خندید و اصلا نمی توانست هم صحبتی خوب برای من باشد. می گفت چه لزومی دارد به این مسائل فکر کنیم؟! ما آمده ایم تا خوب زندگی کنیم و زندگی خوبی داشته باشیم!

من که می خواستم افکارش را به چالش بکشم، می پرسیدم: زندگی کردن یعنی چه؟ و خوب زیستن چگونه است؟

سارا هم که نمی توانست جواب بدهد و اصلا حال و حوصله این مسائل را نداشت سریع بحث را عوض می کرد. من هم بیشتر از این اصرار نداشتم در این مورد با هم حرف بزنیم، اما در سکوت و تنهایی خود باز هم می اندیشیدم. حقیقت چیست؟ من چیستم؟ چرا در جستجوی آن هستم؟ و بعد نا امیدانه به این نتیجه می رسم که هیچ نمی دانم و هر چه می دانم می تواند اشتباه یا دروغ باشد! اما یک حقیقت بر من مسلم است و آن این که وجود دارم. بگذار خودم را راحت کتم و بگویم که هیچ نمی دانم، اما چگونه می توانم وجود خود را نا دیده بگیرم؟ شاید با این بهانه که دیگران هم وجود دارند و در این مسئله با هم همدردیم بتوانم زندگی کنم. با این حال در این مورد هم مطمئن نیستم؛ آیا دیگران واقعا وجود دارند و یا فقط در ذهن من هستند؟ آیا در عالم چیزی غیر از من وجود دارد یا همه چیز ساخته و پرداخته ذهن من است؟ و آیا دیگران هم اگر واقعا وجود داشته باشند، مثل من احساس دارند و یا فقط وانمود می کنند که مثل من هستند؟ ممکن است طبیعت شان چنان باشد که چنین رفتار کنند، بدون این که دنیای درونی داشته باشند!

من وجود دارم؛ چقدر عجیب و جالب است. من وجود دارم؛ تماشا چی هستم. همه چیز را دسته بندی می کنم، همه چیز از فیلتر ذهن من می گذرد. همه چیز برایم ترجمه می شود، اما اصل چیست؟ و آیا این ترجمه ها قابل اعتماد است؟ حتی بازیگر هم هستم؛

می توانم آن چه وجود دارد را تغییر دهم و خود نیز تغییر یابم. من وجود دارم؛ با وجود خود چه کنم؟ این تنها دانش و تنها پرسش من بعد از سال ها کنکاش بود.

می دانستم که چه بخواهم و چه نخواهم همزمان هم تماشا چی هستم، هم بازیگر و هم بازیگردان. همه چیز به هم پیوسته است و کوچک ترین رفتار و حرکت ما در سرنوشت خود و حتی جهان نقش دارد. من تماشا چی هستم و تحت تاثیر دیگران قرار می گیرم، بنابراین، بازیگر هم هستم. و این که چگونه بازی کردن ام دیگران را بازی می دهد، پس بازیگردان نیز هستم. باید بدانم چگونه تماشا کنم و چه چیز را ببینم و از آن چه می بینم چه تاثیری بگیرم و در مقابل دیگران چگونه باشم. چرا که سرنوشت آن ها تا حدودی به این بستگی دارد که من چگونه باشم. هیچ چیز بی اهمیتی وجود ندارد، فقط برخی تا حدی قابل جبران اند.

حقیقت در فکر نمی گنجد به این دلیل که ترجمه نمی شود؛ چرا که اگر ترجمه شود دیگر حقیقت نیست. حقیقت درک نمی شود، فهمیده نمی شود اما حس می شود. به همین دلیل در قلب ما نهاده شده است نه در سر. از روزی که آرزو ها و هوس ها در قلب ما رخنه کرده است انگار جایی برای حقیقت باقی نمانده است. باید دل را پاک ساخت تا حقیقت در وجودمان شکوفا شود و راه را به ما بنمایاند. حقیقت چگونه دیدن، چگونه احساس کردن و چگونه عمل کردن را به ما نشان می دهد. ما خود حقیقت هستیم و رویدن لازم است؛ ما همچون گلی هستیم در گلدان که برای شکوفایی به خاک نیاز دارد. تن همان خاک است که ما شکفتن را از بذر حقیقتی که در قلب مان نهاده شده است آغاز می کنیم. اما گاهی در این گلدان اجازه می دهیم علف های هرز بروید، و گاهی حتی علف های هرز را با خود اشتباه می گیریم و به رشد و نمو آن ها کمک می کنیم. چرا که گاهی ممکن است علف های هرز چنان رشد کنند که ما زیر برگ و بال شان پنهان بمانیم. گاهی هم فقط خاک را می بینیم که در آن هیچ نرویده است و فکر می کنیم همان خاک هستیم!

در همه ما یک حقیقت نهاده شده است، اما ما متفاوت می روییم. زندگی ها متفاوت است، اما احساس ها و تجربه ها یکسان. همه ما به یک اندازه از کاسه رنج می نوشیم، همه ما به یک اندازه از لذت بهره می بریم و در نهایت هر بارانی ببارد برای همه یکسان می بارد. آن که رنج هایش عمیق است، لذت هایش شدید است و آن که مرفه است و رنجی ندارد، توان لذت بردن هم ندارد. حال فهمیدم که چرا در ملکوت برای کودکان مهم نبود که چگونه متولد شوند و در چه شرایطی زندگی کنند. متوجه شدم که چرا هیچ بحثی از لذت نبود و کسی به آن بها نمی داد، حال آن که در دنیا تنها عامل حرکت انسان هاست و حتی تنها انگیزه آن ها برای ادامه زندگی!

من حقیقت را یافتم، اما افسوس دیر شده بود و از آن بهره ای نیافتم. از نیمه زندگی گذشته بودم، از سربالایی و از پرتگاه های خطرناک گذشته و به نوک قله رسیده بودم. زندگی من مثل کوه سنگی بود که گاه شیب تندی داشت و گاه هموار بود؛ گاهی تپه ای می شد، گاهی ماسه ای و گاه صخره های مخوف.

حقیقت زیبایی خلق می کند؛ زیبایی رفتار، گفتار و عمل. حقیقت سارا بود، آن هنگام که با عشق آرش را در آغوش می گرفت. حقیقت خوشی و خنده بود و گاه گریه و دلسوزی. در این مدت سارا حقیقت را می چشید، اما من فقط ناله می کردم. حقیقت زیبایی بود، حال آن که من زیبایی را دشمن حقیقت می دانستم. بعد از سال ها فهمیدم مهم نیست در زندگی چگونه باشیم، چه بخواهیم و یا داشته باشیم؛ مهم این است که زیبا زندگی کنیم. و خوشبخت کسی است که از زیبا زندگی کردن لذت ببرد و در رنج ها و سختی ها هم زیبا زندگی کند. خوشبخت کسی است که از زیبا زندگی کردن لذت ببرد، نه آن که زیبایی را به خاطر لذت بخواهد.

برخی را حقیقت پیش می برد؛ در زندگی شان رنج و درد و لذت است اما همه در جای خود؛ برخی هم حقیقت را پیش می برند، در زندگی آن ها هم شادی و غم و اندوه

وجود دارد. به هر حال آگاهی از حقیقت زندگی را زیبا می گرداند، هر چند از رنج آن نمی کاهد.

می خواستم قبل از آن که بمیرم همه آنچه بر من گذشته بود را برای دیگران بازگو کنم. می خواستم چنان فریاد برآورم که صدایم را آیندگان هم بشنوند. اصلاً دوست نداشتم آنچه بر من گذشته بود همراه تنم فسیل شود تا فقط باستان شناسان پرده از این راز برگیرند. می خواستم این راز را به گوش تمام زنان و مردان، کودکان و پیران برسانم که زندگی بسیار با ارزش است و هیچ چیز به اندازه زیبا زیستن با ارزش نیست. می خواستم بگویم زیبایی همان حقیقت است که همه آن را فراموش کرده ایم و در پی آن هستیم. می خواستم بگویم، اما کمی با خود اندیشیدم که کم نیستند کسانی که می گویند. حرف های من هم مانند حرف های آن هزاران و میلیون ها انسان است که هر کدام چیزی می گویند. مردم باید کدام را بشنوند و از میان آن همه که می شنوند باید کدام را باور کنند؟ زندگی کوتاه تر از آن است که بشود همه حرف ها را شنید و همه سرگذشت ها را مرور کرد. و حتی اگر همه انسان ها باستان شناس و دیرینه شناس باشند باز هم نمی توانند آن چه بر گذشتگان گذشته است را مورد مطالعه قرار دهند.

هر کسی می آید و مانند گذشتگان خود زندگی می کند. پس این زبان به چه کار می آید؟ وقتی سالخورده ای به جوانی نصیحتی می کند، جوان در پاسخش می گوید: "شما در جوانی هر کاری خواسته اید کرده اید، آن زمان هیچ چیزی بد نبود، حال که نوبت به ما می رسد بد است؟" و به این ترتیب زندگی تکرار می شود و آیندگان مثل گذشتگان می آیند و می روند. پس این زبان که ما را از حیوان متمایز می کند، به چه کار می آید؟

وقتی در مزرعه کار می کردم الاغی داشتم که اغلب پایش را با زنجیر می بستم. سر دیگر زنجیر به میخی بزرگ وصل بود که به زمین می کوبیدم تا نتواند جایی برود. آن الاغ زیرک بعد ها یاد گرفته بود که میخ را با دندان هایش بگیرد و بیرون بکشد و به این ترتیب خود را رها سازد. اما هیچ گاه نتوانست این اکتشاف خود را به کره اش آموزش دهد، به این

دلیل که نمی توانست حرف بزند. ما انسان ها هم که توان حرف زدن داریم اما باز هم نمی توانیم به فرزندان خود آموزش دهیم. حتی گاه آموزش های ما آن قدر ناشیانه است که بهتر این است که کودکان را به حال خود رها کنیم و اصلاً به فکر آموزش آن ها نباشیم!

گاه ذهن آن ها آن قدر مملو از مفاهیم و آموزه های غلط می شود که جایی برای حقایق باقی نمی گذارد. گاه آن قدر با اعتماد به نفس آموزش می دهیم که آن ها فکر می کنند همه چیز قابل فهم است و بعد از مدتی حیرت کردن را فراموش می کنند و فکر می کنند همه چیز را می دانند. و بد تر از همه این که گاه کسالت جای حیرت را می گیرد!

وقت آن است از زبان بهره گیریم. وقت آن است صدا را جاری کنم تا جریان یابد. هیچ چیز نباید راکد بماند. حتی تنم نباید مومیایی یا فسیل شود. دوست دارم باری دیگر خاک شوم و از خاک تنم گلی روید. دوست دارم طبیعت این بار از من گلی سازد؛ دوست دارم این بار از خاک وجودم نرگس روید تا فضای زهرآگین را معطر سازد... یا دل داده ای چمند و دلبری بوید، تا باری دیگر شعف شوم و زندگانی!

پایان

زمستان ۹۱

زندگی در

دنیا بی بهتر

احساس می کردم همه چیز دروغ است. مدتی بود که فکر می کردم هیچ کس واقعی نیست. مردم فقط وانمود می کنند که انسان هایی واقعی هستند. همه با من ابراز همدردی می کنند در حالی که اصلا نمی دانند درد چیست. همه می گویند ما هم تجربه کرده ایم و می دانیم در حالی که اطمینان دارم هیچ کدام از آن ها مفهوم درد را نمی دانند و هیچ تصویری از آن ندارند. آن ها چرا اصرار دارند که مرا می فهمند؟ هر چه بیشتر با کسی صمیمی می شوم بیشتر به مصنوعی بودنش پی می برم. به نظرم هیچ کس نمی تواند احساس کند، هیچ کس هیجان ندارد و همه فقط نقش بازی می کنند. آن ها به سینما و تئاتر می روند تا وانمود کنند که به غم و شادی نیاز دارند و به شهر بازی می روند تا بگویند به ترس و هیجان نیاز دارند. فکر می کنم آن ها نه تنها هیچ چیزی نمی توانند احساس کنند، بلکه اصلا وجود ندارند. آن ها فقط وقتی در مقابل نگاه من قرار می گیرند نقش بازی می کنند و وقتی آن ها را نمی بینم به موجوداتی منفعل تبدیل می شوند و یا اصلا از بین می روند. گذشته برایم مبهم بود، احساس می کردم متعلق به این دنیا نیستم و برای دنیایی دیگر و واقعی تر به وجود آمده ام. همه چیز مصنوعی و ساختگی به نظر می رسید. حتی وقتی به خودم نگاه می کردم واقعا خودم را نمی دیدم. آن چه می دیدم خودم نبودم. زندگی برایم کسل کننده شده بود. از این همه مردم و محیط ساختگی کلافه شده بودم. احساس تنهایی شدیدی می کردم. با این حال فکر می کردم همه مردم و حتی دنیا برای من آفریده شده است و اگر من نباشم هیچ کدام از آن ها نخواهد بود. از گذشته ام چیز زیادی به خاطر نمی آوردم. مطمئن بودم از جایی دیگر آمده ام اما هر چه فکر می کردم به نتیجه ای نمی رسیدم. گذشته ام را فقط در خواب می توانستم ببینم. آن چه در خواب می دیدم بسیار واقعی تر به نظر می رسید. احساس کسی را داشتم که مدت ها در زندانی تنگ و تاریک به سر برده و می خواهد آزاد باشد و خانواده خود را پیدا کند. آری، جهان در نظرم همچون زندان می نمود که باید فرار می کردم. اما کجا؟ آیا می شود از دنیا فرار کرد؟

در مورد سرنوشت و اتفاقاتی که می افتد بسیار اندیشیدم و توانستم روابطی منطقی پیدا کنم. توانستم سرنوشت خود را در دست بگیرم و آینده را آن چنان که می خواهم رقم بزنم. طبیعت مانند کتابی گشوده بود که توانستم آن را بخوانم و به بسیاری از راز های آن

پی ببرم. زندگی کاملاً بر وفق مراد بود. هر چه می خواستم داشتم. هیچ اندیشه ای وجود نداشت که عملی نشود. می توانستم دنیا را به آن صورت که می خواهم تغییر دهم. اما این برایم کافی نبود. در دنیایی که هیچ انسانی وجود نداشته باشد هیچ چیزی ارزش ندارد. وقتی کسی نباشد نمی توان احساس سودمندی کرد. و وقتی هم مفید نباشم، زندگی با تمام زیبایی ها و لذت ها بیهوده و پوچ خواهد بود. نمی دانستم که هستم؛ حتی نمی دانستم که چند سال زندگی کرده ام. تاریخ تولدم را آن چنان که دیگران می گفتند قبول نداشتم. از کجا معلوم من و تمام هستی همین دیروز به وجود نیامده باشیم؟ از کجا معلوم فسیل و سنگ هایی که قدمت آن ها میلیون ها سال تخمین می خورد، همین چند لحظه پیش ایجاد نشده باشند؟ اصلاً همین طور است. فسیل ها را در دل سنگ ها قرار داده اند تا به من بگویند قبل از تو هم دنیا وجود داشت. اما من باور نمی کنم. حتی خاطراتی هم که از سال گذشته در سر دارم باور نمی کنم. آن ها را هم ممکن است همین دیروز در ذهن من کاشته باشند. همه با من غریبه اند و در برابرم نقش بازی می کنند تا بازی طبیعت و حيله اش را باور کنم. در مورد این مسائل فقط با معشوقه ام حمیرا حرف می زدم. حتی او را هم واقعی نمی پنداشتم و فقط برای فرار از تنهایی به او پناه می بردم. او هیچ گاه نتوانست احساس تنهایی مرا از بین ببرد. او هم مثل دیگران بود؛ ساده و سطحی. همه چیز را بدیهی فرض می کرد. من اصلاً نمی توانم باور کنم که او می تواند بیندیشد و احساس کند. فقط می توانست در برابر رفتار های من عکس العمل نشان دهد، بسیاری از رفتار هایش برایم قابل پیش بینی بود. سعی می کرد وانمود کند همه چیز طبیعی است. برایم احترام زیادی قائل بود و می خواست مرا هر چه سریع تر از دست این افکار مزاحم نجات دهد. یک بار وقتی در پارک کنار هم نشسته بودیم اظهار نگرانی کرد و گفت باید با هم نزد روانشناس برویم. می گفت روانشناس ها ما را بیشتر از خودمان می شناسند و می توانند تو را به زندگی طبیعی ات باز گردانند!

زندگی طبیعی؟! فکر می کردم روز به روز طبیعی تر می شوم و این دیگران اند که زندگی مصنوعی دارند. هر چه آگاه تر می شدم بیشتر به زندگی طبیعی خود باز می گشتم. اما این بازگشت در نظر حمیرا و دیگران یک انحراف، جنون و دیوانگی بود. هیچ کس نمی توانست مرا به زندگی گذشته ام باز گرداند. اما ظاهراً من بار ها و بار ها درمان

شده ام و به زندگی گذشته خود باز گشته بودم. تنهایی باعث شده بود اندیشه ها و احساساتم را در دفتر خاطراتم بنویسم. گاهی در این دفتر وقایع و اتفاقات روزانه را هم می نوشتم. وقتی به آن رجوع می کردم به وضوح می دیدم که بار ها به این حقایق دست یافته ام و بعد در اثر حادثه ای که به خاطر ندارم دچار فراموشی شده ام. هر گاه خواستم به حقایقی دست یابم دچار فراموشی می شدم و زندگی را بار ها و بار ها از سر آغاز می کردم. از آن جا که این فراموشی کامل صورت نمی گرفت و همواره در ذهن نیمه هشیارم چیزی باقی می ماند، احساس می کردم همه چیز برایم تکراری و کسل کننده است. با نگاهی اجمالی به دفتر خاطراتم می توانستم اطلاعاتی از آینده به دست آورم و هر بار سریع تر و راحت تر به نتایجی می رسیدم که نباید می رسیدم. هستی راز هایی داشت که از من مخفی می کرد و نمی خواست به آن ها دست یابم.

اصرار حمیرا باعث شد نزد روانشناس بروم. برایم جالب بود، کسی را که می گویند بیشتر از خود ما نسبت به خود ما آگاهی دارد. حرف زدن با او می توانست برایم جالب و سرگرم کننده باشد. وقتی پیش روانشناس رفتم و با او حرف زدم نظرم کاملا عوض شد. او بسیار کسل کننده تر از آن بود که فکر می کردم. او نه تنها مثل سایرین نمی توانست مرا درک کند بلکه وانمود می کرد که مرا بیشتر از خودم می فهمد. هیچ چیزی بیشتر از این نمی توانست برایم آزار دهنده باشد. همیشه وقتی کسی اظهار می کرد که مرا درک می کند، کنترل خود را از دست می دادم و با مشت محکم به صورتم می کوبیدم. حمیرا به این موضوع واقف بود و هیچ گاه چنین حرف هایی به زبان نمی آورد. اما روانشناس که از این موضوع خبر نداشت خیلی قاطعانه گفت که مرا درک می کند. در این لحظه انگار دستم خود به خود مشت شد و با نیرویی باور نکردنی به طرف صورت روانشناس پرید. این رفتار به قدری سریع صورت گرفت که انگار دستم مستقیما صدای روانشناس را شنید و واکنش نشان داد. این مسائل باعث شده بود دیگران راحت تر قبول کنند که من واقعا دیوانه هستم. حتی ممکن بود فراموشی های من نوعی درمان باشد که از سوی پزشکانم صورت می گرفت. به هر صورت روانشناس که خون دماغش تازه بند آمده بود و به سختی می توانست حرف بزند بیماری ام را هذیان عظمت تشخیص داد و گفت باید مدتی تحت درمان باشم تا به زندگی طبیعی خود باز گردم!

من نه تنها نمی خواستم به زندگی به اصطلاح طبیعی خود باز گردم، بلکه دوست داشتم هر چه بیشتر جلو تر بروم و به نتایج بیشتری دست یابم. همیشه افکار و ایده هایم را در دفتر خاطراتم می نوشتم تا فراموشی و بازگشت به زندگی طبیعی نتواند مرا از هدفم دور سازد. احساس واقعی ام این بود که نیرویی فرا طبیعی با من در ارتباط است و مرا دچار فراموشی می کند. اما به احساسم اعتماد نمی کردم و سعی می کردم دلایلی معقولانه تر یابم. احساساتم چنان واقعی بود که نمی توانستم به راحتی نادیده بگیرم. آن ها را با تمام جزئیات در دفترم می نوشتم. احساسی قوی به من می گفت: نیرویی که کل هستی را آفریده بود سعی داشت مرا به زندگی طبیعی باز گرداند. سعی داشت با من ارتباط برقرار کند. می خواست با من حرف بزند. نمی توانستم بپذیرم که منشاء فراموشی هایم آقای روانشناس و یا دارو هایی که دکتر ها تجویز می کردند باشد. هر وقت قدمی پیش می گذاشتم و به آینده می رفتم، انگار نیرویی مرا به گذشته بر می گرداند تا دوباره در مسیری دیگر قدم بگذارم. به هیچ وجه نمی توانستم باور کنم که زندگی طبیعی ام یعنی زیستن با حمیرا و مثل دیگران بودن! قطعاً حمیرا و روانشناس مانند عروسک های خیمه شب بازی در دستان این نیروی مرموز بودند. به نظر چنین می آمد که تمام هستی به دست این نیروی مرموز در حال گردش است. حمیرا و روانشناس فقط به عنوان مصنوع آن نیرو می توانستند برای من مفید باشند و مرا در یافتن حقیقت یاری کنند. آن ها نه تنها حقیقت را نمی فهمند بلکه هیچ تصویری از آن ندارند.

در خلوت خود به تخیلات و احساساتم میدان دادم تا شاید حقیقتی را بر من مکشوف کنند. نیروی مرموز را باور کردم و می خواستم بدانم که چرا اجازه نمی دهد به حقیقت دست یابم؟ فقط وقتی به او فکر می کردم احساس تنهایی از من دور می شد. او هم می توانست مثل من باشد، فکر کند، درک کند و ... می خواستم او را بیایم، کسی که کل هستی را آفریده بود می توانست مرا درک کند و با من همدردی کند. همیشه زیر درخت حیاطمان می نشستم و با آن نیروی مرموز راز نیاز می کردم. می دانستم حرف های مرا می شنود. می دانستم او کل هستی و دیگران را فقط به خاطر من آفریده است و دیگران فقط یک سایه اند که به اراده او حرکت می کنند و نسبت به تمام آن ها آگاهی کامل دارد. دیگران و کل هستی به اراده او حرکت می کردند و من تنها موجود آزاد بودم.

من هم می توانستم در دنیای پیرامونم و هم چنین در خود تغییر و تحول ایجاد کنم، اما قدرتم نمی توانست به کل هستی احاطه یابد. اصلا هستی ای در کار نبود. تمام آن چیزی که وجود داشت، دنیای من بود. فقط چیز هایی که در همان لحظه می دیدم وجود داشت و وقتی چشمانم را می بستم همه چیز نابود می شد. آن سوی هستی هیچ خبری نبود. اصلا جایی را که من نمی توانستم درک کنم، نمی توانست خبری داشته باشد. من موجودی جدا بودم، نه آفریننده هستی بودم و نه مخلوقی مثل دیگران. من با تمام هستی و حتی با آفریننده اش بیگانه بودم. می خواستم هر چه بیشتر و بیشتر در مورد آفریننده هستی بدانم. راز و نیاز های من با آن نیروی مرموز بی جواب نمی ماند و تاثیرش را در روند زندگی به وضوح احساس می کردم. او از احساس های درونی ام مطلع نبود و فقط وقتی پاسخ می داد که آن را به زبان می آوردم. احساس می کردم او نمی داند در درون من چه می گذرد و حتما لازم است تا خواسته ها و احساساتم را به زبان بیاورم. این نتیجه برایم بسیار شگفت انگیز بود. حتی وقتی مطالبی در دفترم می نوشتم، انگار می توانست آن ها را بخواند و از این طریق به درونم راه یابد. او می توانست دنیا و دیگران را به راحتی تغییر دهد. حتی می توانست نوشته های دفترم را هم تغییر دهد، اما اگر این کار را می کرد می دانستم که نوشته های خودم نیست. همه چیز را می توانست تغییر دهد، اما انگار کنترلی بر من نداشت. فقط گاهی موجب فراموشی ام می شد؛ با این حال هیچ گاه نمی توانست به راز های درونی ام آگاهی یابد و یا آن ها را تغییر دهد. به این نتیجه رسیدم که او غالبا از طریق حمیرا به درون من راه می یابد و وقتی به آگاهی مختصری دست می یافتم موجب فراموشی ام می شد. حمیرا، آن زن خوش اندام و جالب که احساس می کردم ابزاری ست برای راه یافتن آن نیروی مرموز به درونم.

نباید در مورد خودم به او اطلاعات می دادم. یاد گرفتم راز هایم را با هیچ کس در میان نگذارم. آن نیروی مرموز در همه حال می توانست مرا ببیند، صدایم را بشنود و رفتارم را تحت نظر بگیرد. اما من فقط وجودش را احساس می کردم و حتی عقلم در وجود او شک می کرد. مدت ها گذشت و در این مدت رفتاری که جلب توجه کند بروز ندادم. حمیرا و یا به عبارتی بهتر آن نیروی مرموز فکر می کرد که من از هدفم دست کشیده ام و می خواهم زندگی ساده و راحتی داشته باشم. آگاهی از این که حمیرا وجود خارجی ندارد

و فقط یک توهم است باعث شده بود رفتارم با او طبیعی نباشد. هر چند سعی می کردم وانمود کنم از هیچ چیزی اطلاع ندارم با این حال نمی توانستم نقشم را خوب بازی کنم. حمیرا بارها و بارها می پرسید چه مشکلی دارم و من هم در جوابش می گفتم هیچ! اما از این که دیگر از هذیان و توهم خبری نبود، خوشحال به نظر می رسید. با این حال، ناتوانی من در یافتن حقیقت و این که نتوانستم قدمی جلو بگذارم و داشتن این آگاهی مختصر برایم بسیار گران تمام می شد. زندگی را نمی توانستم تحمل کنم. یا باید هیچ نمی دانستم و یا باید می توانستم در راه یافتن حقیقت پیش بروم. مدت ها به همین صورت گذشت. کسالت و تنهایی من باعث شد با آن نیروی مرموز به سخن بنشینم. دیگر لازم نبود از طریق حمیرا با هم حرف بزنیم و از حال هم با خبر شویم. اینک من و او می توانستیم به صورت مستقیم با هم حرف بزنیم. وقتی شکایت ها و کلافگی هایم را مطرح کردم او قول داد زندگی ام را تغییر دهد و دنیایی بهتر برایم بسازد. می خواست مرا به اموری سرگرم کند تا از کشف حقیقت دست بردارم. به نظرم این برایم لازم بود و باید استقبال می کردم. به هر حال می توانست مرا از یکنواختی و کسالت نجات دهد. اما چگونه؟ چه نقشه ای در سر داشت؟ وقتی از من می خواست خواسته هایم را مطرح کنم فقط از او می خواستم که از گذشته من بگوید و خود را بیشتر به من بشناساند. اما او به دلیلی که نمی دانستم از این کار واهمه داشت و می خواست مرا با اموری دیگر مشغول سازد.

به هر حال او می خواست به من نیرویی بدهد تا سرگرم این دنیا شوم. مانند غول چراغ جادو بود که می خواست آروز هایم را به تصویر بکشم تا اجابت کند. همه این ها برای کودکان جالب و سرگرم کننده است نه برای من. از کودکی چیزی به خاطر ندارم که چه آرزو هایی داشتم. اما برای تنوع و سرگرمی می خواستم مدتی مثل کودکان مشغول بازی شوم و قهرمان دنیای خود باشم. بعد از مدتی فکر کردن آرزویم را مطرح کردم. می خواستم هر موقع اراده کردم از انتظار ناپدید شوم و در جایی دیگر با شکل و هیبتی دیگر ظاهر شوم. برایم جالب بود، دیگر هیچ کس نمی توانست مرا به دلیل کار هایی که انجام داده ام باز خواست کند. می توانستم هر کاری بکنم و از دست قانون فرار کنم. هر کاری برایم مجاز بود و هیچ گونه عواقبی نداشت. احساس آزادی عجیبی می کردم. می توانستم به هر جایی که می خواهم سرک بکشم و هر کاری که دوست دارم انجام دهم. هیچ گونه

ترس و اضطرابی وجود نداشت، چرا که قبل از احساس خطر می توانستم صحنه را ترک کنم. انسان حیوانی اهلی نیست که گذشته اش تعیین کننده رفتار او باشد، بلکه این آینده است که رفتار او را مشخص می کند. او می تواند به عواقب کار هایش بیندیشد و به این ترتیب خویشتن داری پیشه کند. گاهی چنان عادت می کند که حتی در خلوت نیز خویشتن دار است. با این حال برخی نیز وجود دارند که حتی آگاهی از عواقب وحشتناک اعمالشان نمی تواند آن ها را رام کند. می توان شیر را رام کرد تا خرگوش داخل قفسش را شکار نکند، اما گاهی رام کردن انسان مشکل و حتی غیرممکن است. من نیز به این دلیل که دیگران را واقعی و صاحب درک و شعور نمی پنداشتم، هیچ گاه از جنایاتی که انجام می دادم دچار عذاب وجدان نمی شدم. اصلاً تصور نمی کردم تا این اندازه می توانم وحشی و ویرانگر باشم. تا جایی که امکان داشت به خرابکاری می پرداختم و با انواع سلاح ها غریزه پرخاشگری خود را ارضا می کردم. دوست داشتم دنیا را نابود کنم و قدرتم را به رخ دیگران بکشانم. اما چون دیگران برایم چندان مهم نبودند این کار جذابیت خود را بعد از مدتی از دست داد. مانند فیلم های تخیلی به شخصیتی شکست ناپذیر تبدیل شده بودم و هیچ قدرتی نمی توانست در برابرم بایستد. هیچ گاه فکر نکرده بودم شکست ناپذیر ها هم ممکن است از شکست ناپذیر بودن خسته و کلافه شوند. هیچ گاه فکر نکرده بودم این آرزو های بزرگ و دست نیافتنی ممکن است روزی مسخره به نظر برسند. هیچ قدرتی نمی تواند انسان را برای همیشه خشنود سازد و هیچ نقصی هم نمی تواند او را برای همیشه ناراحت و غمگین کند. آن هایی که بینایی خود را از دست می دهند خیلی سریع به شرایط موجود عادت می کنند و آن هایی که نابینا متولد می شوند و تصویری از بینایی ندارند خیلی کمتر از این نقص رنج می برند. ما انسان ها فقط در صورتی از ناتوانی در پرواز رنج می بریم که پرواز را ببینیم. به این ترتیب بسیاری از قدرت ها هستند که چون هیچ تصویری از آن ها نداریم، هیچ گاه خواستار آن نیستیم. می خواستیم باز هم تخیل کنم و آرزویی برای خود پدید آورم. اما هر چه پیش می رفتم تصنعی تر می شدم و از زندگی طبیعی خودم بیشتر فاصله می گرفتم. زندگی من در این دنیا طبیعی نبود و با این نیرو هایی که به دست می آوردم بیشتر از حالت طبیعی خودش خارج می شد. احساس می کردم برای این دنیا آفریده نشده ام، اما برای چه خواستار این نیرو ها بودم؟ با توجه به

شناختی که از خود و نیاز هایم به دست می آوردم، می توانستم به زندگی طبیعی خودم نزدیک تر شوم.

اصلا این نیرو را چگونه به دست آوردم؟ تخیلی بود که به واقعیت بدل گشت. این مسائل باعث شد بیشتر و بیشتر به غیر طبیعی بودن این دنیا پی ببرم. احساس می کردم هیچ چیزی عادی نیست. اما از آن جا که گذشته را فراموش کرده بودم نمی توانستم آن چه غیر عادی است را تشخیص دهم. روز ها و ماه ها گذشت. دیگر از آن نیروی مرموز خبری نبود! نه مرا دچار فراموشی می کرد و نه به خواسته هایم جواب می داد. زندگی کاملاً عادی و یکنواختی را با حمیرا می گذراندم. وقتی متوجه شدم از آن نیروی مرموز خبری نیست یافته هایم را با حمیرا در میان گذاشتم. می دانستم او هیچ درکی ندارد و این کار کاملاً بی فایده است، اما همین که با علاقه حرف هایم را می شنید حس خوبی داشت. حمیرا دختر مورد علاقه ام بود؛ دقیقاً همان بود که می خواستم. به نظر می رسید برای من ساخته شده است. مثل ربات بود و گاهی می شد رفتارش را پیش بینی کرد. اما هنگامی که آن نیروی مرموز در قالب او ظاهر می شد و بدنش را در اختیار می گرفت، واقعی تر می نمود. به نظر می رسید سراسر زندگی اش را در ناهشیاری می گذراند و فقط وقتی وجودش را احساس می کردم که آن نیروی مرموز در بدنش حلول می یافت. خیلی دوست داشتم او هم موجودی جدا و مستقل باشد. دوست داشتم خودش باشد، نه این که شخصی دیگر در بدن او حلول کند. می توانستم حضور شخص سومی را در وجودش احساس کنم. کل هستی به خاطر من و برای من ایجاد شده بود و این مرا آزار می داد.

حمیرا یک سایه بود، تجسم آرزو ها و خواسته های من بود. من عاشق چه چیزی بودم که حمیرا تجسم آن بود. گاهی در خواب حمیرای واقعی را می دیدم که متفاوت تر بود. احساس می کردم آن چه در خواب می بینم نسبت به آن چه واقعا هست واقعی تر است. خواب ها و تفکراتم در مورد گذشته باعث شد مطالبی را از گذشته های دور به خاطر آورم. وقتی به حمیرا فکر می کردم اشتیاقی وصف ناپذیر پیدا می کردم. احساسات عجیبی که هیچ گاه تجربه نکرده بودم. احساس ناکامی می کردم. مانند یک حسرت بود، احساسی که می گفت هیچ گاه نمی توانم به او دست یابم. افکارم با احساساتم درگیر بود؛ سرم یک چیز می گفت و دلم چیز دیگر. در این کشمکش گاهی حق را به افکارم می دادم و گاهی

به احساسات. مثل روز برابرم روشن بود که این دنیا و حتی حمیرا یک مدل از دنیای واقعی بود. به این نتیجه رسیدم که زندگی من در این دنیا قدمتی ندارد و من به دنیای دیگری تعلق دارم. اما افکارم اجازه نمی داد تا این عقاید را بپذیرم. تا این که بالاخره در این مناقشه هیجانانگیز بر ذهن من غلبه کرد. احساساتم در مورد این دنیا درست بود. مطمئن شده بودم که این دنیا ساختگی است. باید از این دنیا می رفتم. اما چگونه؟ جواب بدیهی است: با مردن! و اما چه تضمینی وجود دارد که با مرگ به دنیای قبلی خود باز می گردم؟ می دانستم متعلق به این دنیا نیستم و با مرگ می توانم آن را ترک کنم، اما در مورد مقصد هیچ اطلاعی نداشتیم. این ناآگاهی باعث شد در این کار کمی بیشتر تأمل کنم و شتابزده تصمیم نگیرم. بار دیگر به عقل اجازه دادم تا در سرنوشت من نقشی داشته باشد. خودکشی بی شک مبهم ترین عملی است که هر کسی می تواند به آن دست بزند. مبهم بودن سرنوشت بعد از مرگ برایم بسیار دلهره آور بود. در واقع این ابهام نبود که مرا از این کار باز می داشت، بلکه بیش از هر چیز از این می ترسیدم که در صورت مرگ راه بازگشتی وجود ندارد. ممکن بود با این کار حتی حمیرای ساختگی را هم از دست بدهم و رنج های دیگری متحمل شوم. مدت ها گذشت و زندگی یکنواخت و کسالت بار را همراه حمیرا ادامه دادم. فراموشی واقعا نعمت بزرگی بود. می توانستم بار ها و بار ها زندگی کنم و همیشه فکر کنم که زندگی جالب و نشاط انگیز است. در دنیا دیگر چیزی برای انجام دادن باقی نمانده بود، چیزی هم برای دانستن نبود. همه آن چه را می توانستم بفهمم فهمیده بودم. قوانین هستی را کشف کرده بودم و چیز جالب توجهی باقی نمانده بود. دنیایی که در آن بودم بسیار ساده بود، اما دنیای ذهنی ام آنقدر پیچیده بود که هیچ تناسبی با دنیای بیرون نداشت. این هم برهانی بود برای عقلم که من با این همه پیچیدگی قطعا به دنیایی پیچیده و مبهم تعلق دارم.

بعد از مدت ها به این نتیجه رسیدم که این زندگی حاصلی ندارد. هیچ چیز تغییر نمی کند. زمان با نهایت یکنواختی می گذرد. احساس می کردم مدت زیادی گذشته است اما هیچ کس غباری از پیری بر خود نمی بیند. دنیا ثابت، ساکن و یکنواخت بود. تمام شخصیت هایی که می دیدم تکراری بودند. آن ها هم نسبت به گذشته هیچ تغییری نکرده بودند. بعد از سال ها زندگی با حمیرا او نیز هیچ تغییری نکرده بود و دقیقا همان بود که

روز اول آشنایی مان دیدم. دیگر نمی توانستم این زندگی را ادامه دهم. اگر در دنیای واقعی بودم تا این لحظه حتما مرگم سر می رسید. در این دنیا انگار از مرگ خبری نیست و به نظر می رسد قرار نیست فرشته مرگ به سراغ ما بیاید. به همین دلیل تصمیم گرفتم خود به سراغ مرگ بروم و خود را از این دنیا نجات دهم. با این حال هنوز نمی دانستم که به خانه باز می گردم و یا رهسپار دنیایی دیگر می شوم.

تصمیم خود را گرفتم. بر آن شدم که خود را بکشم تا از دنیایی دیگر سر در آورم. اطمینان داشتم که دنیایی دیگر وجود دارد و من از آن آمده ام. با این حال گاهی افکار ناراحت کننده و مزاحم به سراغم می آمدند. این که ممکن بود تمام عقاید و احساساتم توهم و هذیان بوده باشد. نمی توانستم با این گونه دوگانگی ها و دو دلی ها کنار بیایم. به این ترتیب با هر گونه فکری که ذهنم را دچار آشفتگی می کرد به مبارزه بر می خواستم. گاهی این اضطراب به وجود می آمد که سرکوبی این افکار شاید به معنای جدا شدن از حقیقت باشد. تنگنای عجیبی بود؛ اگر این افکار را سرکوب نمی کردم نمی توانستم قدمی از قدم بردارم و اگر سرکوب می کردم این فکر پدید می آمد که ممکن بود حق با آن ها باشد. هر کدام از ما انسان ها یک قاضی هستیم؛ موجودی که تصمیم می گیرد حق را به یکی از افکاری که در ذهنش وجود دارد بدهد. ذهن ما جولانگاه افکار مختلف و متضاد است. گاهی به افکاری فرصت می دهیم تا جان بگیرند و تمام قلمرو ذهنی را پر کنند. گاهی هم حکم اعدام افکار و ایده هایی را صادر می کنیم و یا آن ها را در سیاهچال های ذهنمان حبس می کنیم. این که فکری ضعیف است دلیل بر این نیست که حقیقت را نمی گوید و برعکس، وقتی نسبت به مساله ای اطمینان داریم دلیل نمی شود که حق با ماست. یک فکر ضعیف که صدایش را به سختی می شنویم و آن را به صورت ندای درونی احساس می کنیم، ممکن است گالیله عصر خویش باشد و نسبت به فکر غالب ذهنمان روشن تر باشد. بی شک رشد انسان به این چالش ها و درگیری های ذهنی بستگی دارد. اما کمتر کسی است که بتواند این جنگ درونی را تحمل کند. انسان ها می خواهند ذهنی یکپارچه، ساده و با عقیده ای مشخص داشته باشند. این مهم نیست که عقایدشان چقدر با حقیقت سازگار است؛ بلکه مهم، قبل از هر چیزی این است که فکری سازمان یافته و قوی داشته باشد. آن هایی که یک عقیده را در ذهن خود پرورش می دهند عقاید و افکار موافق را

جذب و تقویت می کنند و با افکار مخالفی که وارد ذهنشان می شود می جنگند و در دم نابود می کنند. این تنها آغاز راه است؛ آن ها ممکن است با افکار سایر ذهن ها نیز به مبارزه برخیزند و با نابودی تن آن فرد این افکار را نیز از بین ببرند. گاهی فکر می کنم این افکار و ایده ها هستند که در دنیا حکومت می کنند و از ذهنی به ذهن دیگر می روند. چرا که ما قاضیان و پادشاهان اغلب حق را به کسی می دهیم که قدرت بیشتری دارد. من نیز حق را به افکاری دادم که در ذهنم غالب تر بود!

به این ترتیب برای سرنوشت خود حکم کردم و به افکار غالب اجازه دادم تا زمام امور را به دست بگیرند. تصمیم نهایی خودکشی بود. برای خودکشی راه های زیادی وجود داشت، اما همه این راه ها برایم ترسناک و دلهره آور بود. چگونه کسانی پیدا می شوند که می توانند خود را بکشند؟ واقعا جسارت چنین کسانی قابل ستودن است. اما به نظر می رسد انسان های ضعیف که توان مقابله با مشکلات زندگی را ندارند به خودکشی دست می زنند. نمی دانم این ضعف است و یا قدرت. گاهی یک دختر نوجوان دست به خودکشی می زند در حالی که مردان جسور از این کار واهمه دارند. شاید کوتاه نگری و سطحی اندیشی آن دختر بچه به او اجازه چنین کاری را می دهد. می دانستم راهی برای بازگشت وجود ندارد، با این حال تصمیم گرفتم بر ترس خود غلبه کنم و این کار را به انجام برسانم.

در اولین اقدام تصمیم گرفتم با پرت کردن خود از یک ساختمان بلند به زندگی خود خاتمه دهم. وقتی بالای برج رسیدم فکر خودم را به موضوع های دیگر پرت کردم و برای این که بر دو دلی خود غلبه کنم سریع دویدم و بدون معطلی خود را به پایین انداختم. از وقتی که شروع به دویدن کردم می دانستم که دیگر راه بازگشت وجود ندارد و باید آسوده باشم. قبل از مرگ چند ثانیه ای میان زمین و آسمان معلق بودم. فقط چند ثانیه تا رسیدن من به زمین باقی مانده بود و قرار بر این بود که وقتی به زمین رسیدم دنیا را ترک کنم. هم چنان به طرف پایین در حال حرکت بودم و سرعتم بیشتر و بیشتر می شد. بالاخره با حداکثر سرعتم به زمین خوردم و در یک لحظه درد شدیدی احساس نمودم. بدنم زخمی شده بود و شدیداً درد می کشیدم. برخلاف انتظارم مرگ به سراغم نیامد. برخاستم و به واریسی بدنم پرداختم. دست ها و پا هایم زخمی شده بود. با این حال می توانستم راه بروم. بعد از مدت کوتاهی دردم کمتر شد و راه رفتنم نیز طبیعی تر شد. مدتی

بعد وقتی به بدنم نگاه کردم دیگر از زخم ها خبری نبود! چه اتفاقی افتاده بود؟ همه چیز مثل خواب بود. این دنیا برایم عجیب و غیر طبیعی بود. حتی خواب هم از این طبیعی تر و واقعی تر است. قوانین این دنیا با آن چه در ذهن داشتم فرق می کرد. این هم شواهدی جدید بود برای نظریه که من متعلق به این دنیا نیستم و همه چیز ساختگی و غیر طبیعی است.

بیشتر و بیشتر مطمئن شدم که من در زندانی هستم که همه برایم نقش بازی می کنند. در این دنیا مرگ وجود نداشت؛ یعنی این امکان وجود داشت که من مرده ام؟ دوباره نشستم و گذشته ام را بررسی کردم. هیچ خاطره ای از مرگ و اتفاقی که منجر به مرگ شود در ذهنم پدید نیامد. مرور گذشته موجب یادآوری مسائلی شد که برایم جالب و شگفت انگیز بود. حمیرا را به خاطر آوردم که همراه با مادرش بود. حمیرایی که در اینجا همراه من بود برایم مانند یک مدل از او بود. تصوراتم به یقین تبدیل می شد. من در گذشته در دنیایی دیگر می زیسته ام. در آن جا مرگ وجود داشت و هر انسانی مستقل از من بود. حمیرا انسانی مستقل بود و می توانست مانند من بیندیشد و احساس کند. من عاشق او بودم، اما به نظر می رسید هرگز نمی توانستم به او دست یابم. وقتی به او فکر می کردم احساس عشقی همراه با حسرت داشتم. انگار او بسیار از من دور بود. این دوری نه به این جهت احساس می شد که من در دنیایی دیگر هستم، بلکه وقتی در دنیای قبلی بودم عوامل زیادی وجود داشت که مرا از او محروم می ساخت.

دنیایی که در آن بودم یک نمود از دنیای واقعی بود. وقتی به حمیرا و حرکاتش نگاه می کردم بیشتر و بیشتر حمیرای واقعی را به یاد می آوردم. هم چنان از آن نیروی مرموز خبری نبود. به همین دلیل راحت تر می توانستم با حمیرا حرف بزنم و او را بیشتر و بیشتر بشناسم. او بیش از هر چیزی می توانست گذشته و حمیرای واقعی را به خاطرم بیاورد. اما وقتی دید دوباره حرف های قدیمی ام را با اطمینان بیشتری می گویم نگران شد و خواست با هم نزد روانشناس برویم. من هم قبول کردم، چون می دانستم هیچ ضرری ندارد و حتی شاید مطالبی گفته شود که گذشته را به خاطرم بیاورد. این بار روانشناس معتقد بود که من در ذهن خود دنیایی بهتر ایجاد کرده و خود را در آن تصور می کنم. او فکر می کرد من به اختلال اسکیزوفرنی مبتلا شده ام و در صورت ادامه این روند رابطه ام

با واقعیت قطع خواهد شد! حتی وقتی در مورد آن نیروی مرموز با او حرف زدم مرا به توهمی بودن متهم کرد. تمام آن آرزو ها و نیرو های شگفت انگیزی که بدست آورده بودم را توهم خواند. حتی در مورد خودکشی من نیز گفت که تو اصلا به این کار اقدام نکرده ای! همه این ها نگران کننده بود. شاید آن ها درست می گفتند. من هم انسانی عادی مانند دیگران بودم، با این تفاوت که به نوعی اختلال روانی مبتلا شده بودم. یعنی ممکن بود دنیای واقعی که تصور می کردم توهم بوده باشد؟ یعنی این دنیا و دیگران واقعی هستند و همه مثل من درک و شعور دارند؟ وقتی دنیا را از نگاه دیگری می دیدم نه تنها فردی خاص و برتر از دیگران نبودم بلکه موجودی روانی و بیمار به نظر می رسیدم. یعنی اشتباه فکر می کردم که تمام هستی برای من آفریده شده است؟ و اگر من نباشم ممکن است هستی پا بر جا باشد؟ یعنی تمام آن نتایجی که حقیقت می پنداشتم و در این مدت به آن رسیده بودم، توهم بود؟ اما خودکشی من واقعی بود، به وضوح به یاد دارم که بالای برج رفتم و خود را پایین انداختم.

ذهنم دچار آشفتگی وحشتناکی شده بود. آن چه را که واقعی می پنداشتم توهم بود و تصوراتم از دنیایی دیگر را واقعی می پنداشتم. اما چرا احساس می کردم این دنیا واقعی نیست و همه ساختگی هستند؟ عقل حکم می کرد که حق با روانشناس است، اما نمی توانستم احساساتم را نادیده بگیرم. اگر دنیایی که اعتقاد داشتم از آن آمده ام وجود نداشت پس چگونه در تصورات من حاضر می شد؟ یعنی من آن دنیا را ساخته ام؟ نمی توانستم بپذیرم که این دنیا واقعی و دنیای من ساختگی است. می خواستم برای دومین بار خودکشی را امتحان کنم، اگر مرگ به سراغم بیاید که برخی مسائل آشکار می شود و اگر مثل دفعه گذشته نمردم می توانم مطمئن شوم که خودکشی قبلی ام توهم نبوده است و من واقعا به این کار دست زده ام. اگر نمیرم به این نتیجه می رسم که حرف های روانشناس اهمیتی ندارد و تصورات و فرضیه های قبلی ام واقعا درست هستند. به این ترتیب به بالای همان همان برج رفتم و این بار با ترس کمتری خود را به پایین پرت کردم. دقیقا همان صحنه ها و هیجاناتی را احساس می کردم که قبلا احساس کرده بودم. اما نتیجه ممکن بود با تجربه قبلی ام کاملا متفاوت باشد و این بار دچار مرگ واقعی شوم.

وقتی به زمین خوردم، همان اتفاق قبلی روی داد. احساس درد شدیدی کردم و بدنم تا حدودی زخمی شده بود. می توانستم از جایم بلند شوم و راه بروم. می دانستم که زخم هایم به زودی خوب می شود و هیچ گونه مشکلی نخواهم داشت. همین اتفاق هم افتاد. دوباره به حالت عادی برگشتم. به این نتیجه رسیدم که حق با من بوده است و حرف های روانشناس درست نیستند. نمی توانستم به قوانین موجود عادت کنم. همه چیز عجیب و نامأنوس بود. مرگ وجود نداشت و این برایم بسیار دلهره آور بود. معنایش این بود که من باید تا ابد در این دنیا زندگی کنم؟ پیری و ناتوانی هم وجود نداشت. زخم ها به سرعت التیام می یافت. در این مدتی که اینجا بودم هیچ گاه بیمار نشده بودم. پزشک و بیمارستان وجود داشت تا مرا دچار این اشتباه کنند که بیماری و مرگ هم وجود دارد. دنیا واقعا ساختگی بود. همه چیز می خواست مرا فریب دهد. همه چیز سعی داشت به من بگوید که این دنیا واقعی است. با این حال من نمی توانستم باور کنم. از طرفی گذشته را بیشتر و بیشتر به خاطر می آوردم. در دنیای قبلی که زندگی می کردم بیماری و مرگ وجود داشت. زندگی بسیار مشقت بار تر، اما واقعی تر بود. کم کم به این نتیجه می رسیدم که من مرده ام و نمی توانم به دنیای قبلی ام باز گردم.

به مرگ فکر کردم، به حادثه ای که موجب مرگ من شد. شاید در اثر یک تصادف مرده بودم. شاید فقط در عرض چند ثانیه یک اتفاق غیر قابل پیش بینی موجب مرگ من شده است. در این صورت یاد آوردن آن چند ثانیه برایم بسیار مشکل خواهد بود. من دچار فراموشی شده ام، بطوری که یاد آوردن خانواده و دوستان برایم امکان پذیر نیست. حال چگونه می توانم یک اتفاق کوتاه که موجب مرگم شده بود را به خاطر بیاورم؟ مرگ؛ اگر واقعا مرده باشم، آخرین اتفاقی است که تجربه کرده ام. به همین دلیل فکر می کردم اندیشیدن در این مورد خالی از فایده هم نخواهد بود. حافظه کوتاه مدت من مشکلی نداشت و اگر شدیداً تمرکز می کردم می توانستم آن را به خاطر بیاورم. کاش یک روانکاو مرا در این کار یاری می کرد. مطمئن بودم این روانکاو های ساختگی نمی توانند این کار را بکنند و اگر هم بتوانند کمکم نخواهند کرد. باید خودم دست به کار می شدم و خودم را هیپنوتیزم می کردم. تلاش هایم نتیجه نمی داد. وقتی به گذشته فکر می کردم چهره حمیرا در ذهنم نقش می بست. مطمئن بودم که اگر حمیرا را در این دنیا نمی دیدم به سختی می توانستم

او را به خاطر بیاورم. با این حال دست از تلاش برنداشتم و بار ها و بار ها امتحان کردم. تا این که یک روز وقتی در خلسه بودم خود را بالای پلی بر روی یک خیابان شلوغ دیدم که از زیرش ماشین های زیادی در حال عبور بودند. شب بود و من احساس بسیار بدی داشتم. همه چیز بسیار واقعی تر از آن بود که من در این دنیا می دیدم. صدای در هم و بر هم ماشین ها، باد خنک پاییزی، یأس و ناامیدی، اضطراب و دلهره و اشک هایی که از روی گونه هایم جای می شد را می توانستم احساس کنم. انگار صورتم زخمی بود که اشک ها سوزش شدیدی ایجاد می کردند. احساس عجیبی داشتم. دقیقا مانند وقتی که به بالای ساختمان رفته بودم و می خواستم خودم را به پایین پرت کنم... درست است، در آن لحظه می خواستم خودکشی کنم. در یک چشم به هم زدن خود را پایین انداختم و با وحشت از خلسه بیرون آمدم.

من مرده ام! من خودکشی کرده ام! و راه بازگشتی وجود ندارد. کنجکاو بودم تا دلیل خودکشی ام را بدانم. دوباره تمرکز کردم تا اتفاقات قبل و بعد از آن را بدانم. دوباره همان صحنه در ذهنم شکل گرفت. اما این بار وقتی خود را به پایین پرت کردم دستی مرا گرفت. پسری عینکی و لاغر اندام بود. او نگذاشت که من خودکشی کنم. وقتی از آن حالت بیرون آمدم بیشتر در مورد آن پسر فکر کردم. من برای یادآوری گذشته فقط یک سر نخ لازم داشتم که پیدا کردم. حمیرا نمی توانست سر نخ خوبی باشد، چرا که یادآوری او همراه با احساسات ضد و نقیضی بود و هم چنین او را در این دنیا می دیدم و خاطراتی که اینجا داشتم اجازه نمی داد خاطرات گذشته ام به ذهنم بیاید. اما آن پسر که اسمش محمد بود فقط در دنیای قبلی دیده بودم. موهای کم پشتی داشت و همیشه یک کوله پشتی و یک کیف دستی با خود حمل می کرد. او دانشجو بود و در حدود ۳۵ سال سن داشت. بیشتر وقتش را در کتابخانه و آزمایشگاه سپری می کرد و تنها دانشمندی بود که از نزدیک دیده بودم. در مورد خودم نیز مطالبی به خاطر آوردم.

من و محمد از قبل با هم آشنا بودیم و همدیگر را می شناختیم. ما در یک دانشگاه در حال تحصیل بودیم. کنجکاو می و اطلاعات فراوان محمد باعث شده بود دوستی صمیمانه ای با هم داشته باشیم. ما همیشه ساعت ها با هم حرف می زدیم و او اطلاعاتش را با علاقه در اختیار من می گذاشت و به سوالاتم جواب می داد. او مانع خودکشی من شد

و مرا با خود به خانه اش برد. محمد با چند تا از دوستانش در آن خانه زندگی می کردند. یکی از آن ها مردی ۳۵ ساله با مو های جو گندمی بود که او را فیلسوف می خواندند. به همین دلیل هیچ گاه اسم واقعی اش را یاد نگرفتم. دیگری سعید بود، سنش از آن دو کمتر بود و متخصص کامپیوتر و برنامه نویسی بود. پسر دیگری هم بود که خیلی کم پیدایش می شد و به همین دلیل آشنایی چندانی با او نداشتیم. ولی با توجه به اطلاعاتی که از دیگران به دست آورده بودم تاجری بسیار ثروتمند بود.

به خاطر می آوردم که شب ها با محمد و فیلسوف ساعت ها بحث می کردیم و نهایتا به آن ها اعلام می کردم که بالاخره روزی خودکشی خواهم کرد. دلیل خودکشی ام مشخص نبود. اوایل به دلیل ناکامی در عشق می خواستم خودکشی کنم. اما وقتی به جمع این گروه راه پیدا کردم و بیشتر با آن ها حرف زدم، دلایل دیگری هم اضافه شد. محمد یک نوروبیولوژیست بود و اعتقاد داشت انسان موجودی مختار نیست. فیلسوف نیز اعتقادات بدبینانه ای نسبت به طبیعت انسان داشت. واقعا نمی دانستم چگونه آن ها با این اعتقادات می توانند به زندگی ادامه دهند. همیشه برایم یک سوال بود که چرا دیگران این همه رنج و سختی را تحمل می کنند و دست به خودکشی نمی زنند. زندگی چقدر ارزش دارد؟ بهای زندگی چقدر است که باید بپردازیم؟

در آن روز ها متوجه شده بودم بسیاری از مردم بسیار خوش بین هستند و همین خوش بینی باعث می شود به زندگی امیدوار باشند. در آن گروه همه فکر می کردند بزرگ ترین مردان تاریخ در رشته و تخصص خود خواهند شد. البته از آن ها انتظار می رفت به چنین موفقیت هایی دست یابند، اما این نوع خوش بینی ها در میان همه وجود دارد. با این حال من نمی توانستم خوش بین باشم. فکر می کردم آینده بدون حمیرا پوچ و بی معنی خواهد بود. وقتی او نباشد شهرت و ثروت هم ارزشی نخواهند داشت. در بحث ها و مشاجره ها همیشه کم می آوردم. آن ها هم سن بیشتری داشتند و هم اطلاعات گسترده ای. اعتقاد داشتند به زودی عشق از زندگی ام خارج می شود و ارزش های دیگری جایگزین آن می شود. اما من به هیچ وجه نمی توانستم بپذیرم که ارزشی بالاتر از عشق به زندگی ام وارد خواهد شد. فکر می کردم معنای زندگی را فهمیده ام و می دانم از آن چه

می خواهم. من در مورد افکار و اعتقادات خودم بسیار پافشاری می کردم با این حال بعد از مدتی فهمیدم حق با آن هاست.

هر چه فکر می کردم خاطره ای از خودکشی به ذهنم نمی رسید. انگار فکر خودکشی را از سرم بیرون انداخته بودم. مصاحبت با چنین افرادی مرا به علم و فلسفه علاقه مند کرده بود. در شرایطی قرار گرفته بودم که حس کنجکاوی ام توانست بر عشق پیروز شود. حق با آن ها بود، ارزش های زندگی ام تغییر کرده بودند. هم چنان به حمیرا عشق می ورزیدم، با این حال دلایل دیگری برای ادامه حیات پیدا کرده بودم. هیچ چیزی برایم جالب تر و لذت بخش تر از یادگیری نبود. وقتی به نتایج جالب و جدیدی می رسیدم آن را با هیجان برای دیگران تعریف می کردم. این هیجان ها و خوشی ها چندان ادامه پیدا نکرد. بالاخره افکار و اعتقادات بدبینانه به ذهنم هجوم آوردند و مرا از پای در آوردند. دیگر حتی حمیرا هم برایم ارزش نداشت و نمی توانست دلیلی برای ادامه زندگی ام باشد. فکر می کردم به حقیقت دست یافته ام و زندگی واقعا ارزش زیستن ندارد. مدت ها گذشت. به افکار بدبینانه ام اعتقاد بیشتری پیدا می کردم. منتظر دوران نوینی از هیجان و شادی بودم که گویا هیچ گاه به استقبالم نیامد. فکر می کردم آنچه از علم و فلسفه باید می فهمیدم را فهمیده ام. همه چیز ارزش خود را از دست داده بود و میل خودکشی دوباره جان می گرفت. این موضوع را با دوستانم در میان گذاشتم و حتی با آن ها خداحافظی کردم. خانواده ام در شهری دیگر زندگی می کردند و من برای ادامه تحصیل به این شهر آمده بودم. تنها چیزی که مانع خودکشی ام می شد این بود که نمی خواستم خانواده ام را ناراحت کنم. اما چاره ای نبود؛ فقط می توانستم نقشم را چنان بازی کنم که فکر کنند در حین یک حادثه مرده ام. به دوستانم هم گفتم که موضوع خودکشی مرا جایی فاش نکنند. آن ها نیز می خواستند مانع این کار شوند اما هیچ گاه نتوانستند مرا مجاب کنند. تا این که یک روز محمد به من گفت که اگر تصمیمت برای خودکشی واقعا جدی است من پیشنهادی برایت دارم.

به دنیای کنونی ام بازگشتم. همه این ها برایم خاطراتی بود که اندک اندک به یادم می آمد. و یا به قول روانشناس ها تصویری بود که ذهن ناهشیارم می ساخت. به خاطر دارم که در مورد پیشنهاد محمد مدت ها فکر کردم و خودکشی ام را به تأخیر انداختم. اما

به یاد نمی آوردم که واقعا او از من چه خواست. هر چه فکر می کردم مسائل دیگری به خاطر می آوردم. این که من آن روز ها دانشگاه را رها کرده بودم و به کلاس هایم نمی رفتم. به بازی های کامپیوتری علاقه مند شده بودم و هر روز ساعت ها به بازی می پرداختم. سعید یک برنامه نویس بود که در اصل بازی کامپیوتری طراحی و تولید می کرد. به همین دلیل آخرین تجهیزات و بازی ها را فراهم آورده بود. من هم از این فرصت استفاده کردم و خود را با آن سرگرم نمودم. در این مدت هم چنین به پیشنهاد محمد فکر می کردم. بازی ها به گونه ای طراحی شده بود که احساس می کردم در دنیایی واقعی به سر می برم. کنترل کردن از طریق کلید های صفحه کلید جای خود را به حرکات بدن داد. هم چنین اطلاعاتی که به من می رسید از طریق مانیتور نبود، بلکه با عینکی که داشتم دنیای مجازی را به صورت سه بعدی می دیدم و حرکات چشم ها و سرم می توانست آن چه می بینم را تعیین کند.

همه این ها ماجرا ها راهی برای یادآوری پیشنهاد محمد باز کرد. محمد و سعید همراه با گروهی که تشکیل داده بودند می خواستند فاصله بین مخاطب و رایانه را کم کنند. آن ها در نظر داشتند عصب های فرد را مستقیما به رایانه متصل کنند. به این صورت که اطلاعات دیداری از مجرای چشم وارد مغز مخاطب نشود، بلکه این اطلاعات مستقیما از کامپیوتر به مغز مخابره شود. هم چنین اعمالی که فرد می خواهد انجام دهد قبل از آن که به ماهیچه ها برسد، به صورت اطلاعاتی وارد رایانه شود و موقعیت و حرکات فرد مجازی را تعیین کند. پروژه ای بسیار سنگین بود، اما آن ها از مدت ها پیش روی این موضوع کار می کردند و حتی در مورد حیوانات با موفقیت آزمایش کرده بودند. آن ها تمام اندام ها و بدن حیوان را فلج کرده بودند و مغز را به دنیای مجازی ارتباط داده بودند. آن ها می توانستند ببینند که حیوان در هر لحظه چه چیزی می بیند و در حال انجام چه کاری است. برای این کار فقط به مغز حیوان نیاز داشتند؛ بطوری که آن را در دستگاهی قرار داده بودند و مواد شیمیایی مورد نیاز برای زنده ماندن سلول ها را به آن می رساندند. مدت ها پیش این کار را بر روی موجودات بسیار ساده و ابتدایی که دستگاه عصبی ساده ای دارد امتحان کرده بودند. بعد ها حیوانات پیش رفته تر را امتحان کردند و امروز بر آن بودند تا انسانی را به دنیای مجازی بفرستند.

اوایل از این پیشنهاد بسیار ترسیده بودم. با این کار تقریباً ۸۰ کیلو از وزن بدنم را از دست می‌دادم و به موجودی به جرم یک و نیم کیلوگرم تبدیل می‌شدم. کار آن‌ها غیرقانونی بود و از طرف دیگر از این که به عنوان موش آزمایشگاهی مورد استفاده قرار می‌گیرم ناراحت بودم. با این حال این تجربه ای بسیار هیجان انگیز بود که من قبل از مرگ می‌توانستم انجام دهم. حرف‌های سعید و محمد مجاب‌کننده بود: آرزوی هر انسانی از دیرباز زندگی جاودانه بوده است که من با قبول این پیشنهاد تا حدود زیادی می‌توانستم به آن دست یابم. تصمیم داشتم عمرم را کوتاه کنم، اما با قبول این پیشنهاد گویا عمرم جاودانه می‌شد. پیشنهاد اغواکننده ای بود، چرا که بدون هیچ دردسری می‌توانستم با حمیرا زندگی کنم. فقط یک جای کار می‌لنگید، این که اگر بدانم در دنیایی مجاز هستم نمی‌توانم شاد زندگی کنم و خوش باشم. سعید به من اطمینان داد که می‌تواند با ایجاد فراموشی کاری کند که خیال کنم از مدت‌ها پیش در همان دنیای مجازی زندگی می‌کرده‌ام و حتی در آن جا به دنیا آمده‌ام. این مساله نمی‌توانست مرا خوشحال کند. نمی‌خواستم در این گمراهی به سر ببرم. دوست داشتم وقتی وارد دنیای مجازی شدم همچنان با سعید و محمد در ارتباط باشم. به همین دلیل قرار بر این شد که مرا دچار فراموشی نکنند. هم چنین قرار بر این شد که مغزم را از بدنم جدا نکنند تا اگر پشیمان شدم راه بازگشتی داشته باشم.

به این ترتیب قدم در دنیای مجازی گذاشتم. همه چیز برایم آشکار شده بود. این که من نمرده‌ام و فقط در دنیایی مجازی به سر می‌برم. به همین دلیل همه چیز غیرواقعی به نظر می‌رسد. حق با من بود؛ تمام این دنیا فقط برای من وجود داشت. هیچ کدام از شخصیت‌هایش واقعی نبودند. و آن نیروی مرموز که گاهی با هم رابطه داشتم سعید و محمد بودند. اما چرا حالا خبری از آن‌ها نیست؟ یعنی ممکن است مرا فراموش کرده باشند و هیچ گاه سراغی از من نگیرند؟ یا این که ممکن است بلایی سرشان آمده باشد و من مجبور باشم برای همیشه در این وضع به سر ببرم، تا زمانی که شرایط برای مغزم نا مساعد شود و مرگ به سراغم بیاید؟ نمی‌توانستم با آن‌ها ارتباط برقرار کنم، با این حال سعی کردم تا اطلاعات بیشتری به خاطر بیاورم. شاید راه ارتباطی برای من باقی گذاشته باشند.

وقتی وارد دنیای مجازی شدم همه چیز بسیار عالی طراحی شده بود. همه چیز عالی و زیبا بود و هیچ گونه زشتی و پلیدی وجود نداشت. سعید دنیایی طراحی کرده بود که فاقد هر گونه درد و رنجی بود. هر چه اراده می کردم برایم مهیا می شد. تمام آن چه می دیدم و می شنیدم لذت بخش و زیبا بود. هیچ گونه پیامی که حاوی احساس درد و رنج باشد به مغزم مخابره نمی شد. هم چنان با سعید و محمد در ارتباط بودم و به آن ها می گفتم که این دنیا به خوابی بسیار شیرین می ماند. قبلا این حالت را تجربه کرده بودم. سال ها قبل ماهیت خواب ذهن کنجکاوم را به خود مشغول کرده بود. می خواستم بدانم خواب چیست؟ چگونه به خواب می رویم؟ و چرا خواب می بینیم؟ هر شب وقتی می خواستم بخوابم با خود می گفتم که امشب مواظب باشم تا ببینم چگونه به خواب می روم. با این حال نمی توانستم لحظه ای که به خواب می روم را درک کنم. صبح بیدار می شدم و چیزی در خاطر من نبود. تا این که بعد از مدتی فهمیدم موقع به خواب رفتن در یک لحظه حواسم پرت می شد و خود را در جایی دیگر می یابم. یک بار خود را کنار جوی آب، زیر درخت، یک بار در آسمان، یک بار در اتاق و ... یافتم. در این لحظات که در حالتی از خواب و بیداری به سر می بردم هر آن چه می دیدم و احساس می کردم بسیار واقعی به نظر می رسید. هر چه اراده می کردم سریع برایم مهیا می شد. می توانستم خود را در شرایط و محیط هایی که می خواستم تصور کنم. یک بار واقعا در آسمان و بر فراز جنگلی سرسبز پرواز کردم. هر چیزی حس می کردم کاملا طبیعی و واقعی بود. اما این مواقع بیش از چند بار برایم اتفاق نیفتاد و هر بار هم فقط چند ثانیه طول کشید. اما در دنیای مجازی همان وضعیت را برای مدت زمان طولانی و متداوم می توانستم داشته باشم. از این نظر بسیار خوشحال بودم و زندگی را کاملا بر وفق مرادم می دیدم.

با این حال مدتی بعد همه چیز تغییر کرد. به تمام لذت ها عادت کردم و هیچ چیزی برایم جذابیت نداشت. احساس خستگی و کسالت عجیبی می کردم. این احساس ها هیچ گونه رنج و دردی در پی نداشت و همین بیشتر عذابم می داد. از این که هیچ رنجی به من نمی رسید در رنج بودم. هیچ گونه درد و احساس بدی تجربه نمی کردم، با این حال ادامه این شرایط برایم سخت و طاقت فرسا بود. این موضوع را با سعید و محمد در میان گذاشتم. آن ها اطلاع دادند که اگر هر چند وقت یک بار حافظه ام را پاک کنند می توانم

بار ها و بار ها از زیستن لذت ببرم. اما من هیچ گاه این پیشنهاد را قبول نکردم. به جای آن از سعید خواستم دنیایم را عوض کند. سعید برنامه های دیگری هم برای بازی طراحی کرده بود که در آن ها زخمی شدن و کمی درد کشیدن، ترس و اضطراب و ... وجود داشت. این دنیا برایم جالب تر و سرگرم کننده تر بود. با این حال نمی توانستم تمام وقت خود را در بازی بگذرانم. هر چند در بازی تنوع وجود داشت و گاهی زندگی عادی جریان داشت، با این حال دوست داشتم در دنیایی آرام و ایمن زندگی کنم. دنیایی می خواستم که نه مانند دنیای اولی فارغ از رنج و سختی باشد و نه مانند دومی سراسر خشونت و هیجان. من خواستار دنیای معمولی خودمان بودم. سعید چنین دنیایی طراحی نکرده بود. به همین دلیل مرا به دنیای اول برگرداند تا دنیای دلخواهم را طراحی کند. این کار مدت ها طول کشید. در این مدت محمد چند بار حافظه ام را پاک کرد تا بیشتر لذت ببرم و مرا راضی نگه داشته باشد.

هنوز دنیای دلخواهم کامل نشده بود که به آن منتقل شدم. اوایل فقط یک خیابان با چند تا شخصیت بود که حمیرا هم در میان آن ها حضور داشت. بعد ها سعید محیط ها و فضا های بیشتری افزود و آن را به یک شهر گسترش داد و شخصیت های زیادی نیز افزود. همه چیز طبیعی به نظر می رسید، اما مشکل این بود که من می دانستم این دنیا حقیقی نیست. به همین دلیل نمی توانستم آن چه هست را باور کنم. این مشکل باعث شده بود محمد حافظه مرا از بین ببرد تا زندگی طبیعی تری در دنیای مجازی داشته باشم. با این حال همیشه کورسویی از گذشته در ذهنم بود و به همین دلیل نمی توانستم آن چه بود را بپذیرم. دوست داشتم به دنیای واقعی برگردم و با سختی ها مبارزه کنم. دوست داشتم دنیایم غیرقابل پیش بینی باشد و در میان آشوب ها و نگرانی ها دنبال امنیت بگردم.

همه چیز را به خاطر آورده بودم و باید راهی برای ارتباط برقرار کردن با دنیای بیرون می یافتم. من در یک آزمایشگاه در حالت کما بودم که فقط مغزم فعالیت داشت. باید راهی به بیرون می یافتم و به زندگی واقعی باز می گشتم. زندگی باید طبیعی باشد. زندگی یک آهو در میان شیران و پلنگان شادمان تر است نسبت به موقعی که در باغ وحش زندگی می کند. آهو دوست دارد در میان جنگل زندگی کند. ممکن است نوزاد تازه متولد شده اش را از دست بدهد. ممکن است خودش شکار شود، اما هیچ گاه آرزو نمی

کند که در یک باغ وحش از او مواظبت شود. او هیچ گاه خواهان از بین رفتن شکارچیانش نیست. پس ما چرا می خواهیم دشمنانمان را از بین ببریم؟ چرا نمی توانیم ناکامی ها را تحمل کنیم. لحظه ای در کنار حمیرا بودن برایم بالاترین ارزش ها را داشت. اما بدون او هم می توان زندگی کرد.

مدت ها زندگی کردم، بدون آن که از محمد و سعید خبری بیایم. داشتم به زندگی مجازی عادت می کردم. انسان موجودی است که عادت می کند. حس غربت و غریبی از بین رفته بود. دلم برای هیچ کس تنگ نبود. با این حال باز هم دوست داشتم مدتی به دنیای واقعی باز گردم و خبری از آن دنیا بگیرم. تا این که بعد از چند ماه به دنیای واقعی خود بازگشتم. جدا کردن مدار های الکتریکی از مدار های عصبی مدت ها وقت می خواست و به راحتی امکان پذیر نبود. وقتی چشمانم را باز کردم خود را روی تخت آزمایشگاه یافته ام. احساس خوبی بود. جای زخم های عمل جراحی هم چنان درد می کرد. احساس سنگینی می کردم. ذهنم به دنیای مجازی که متفاوت تر از این دنیا بود عادت کرده بود. به همین دلیل این دنیا برایم کمی عجیب و غیرمأنوس بود. دست هایم را بلند کردم و نگاهی به آن انداختم. واقعی بود. همه چیز واقعی بود. من به دنیای خود باز گشته بودم. محمد و سعید همین که دیدند به هوش آمده ام کنارم آمدند و حالم را پرسیدند. من هم که دلم برایشان خیلی تنگ شده بود از دیدنشان خوشحال شدم. تصویری که از دنیای واقعی داشتم با آن چه می دیدم بسیار متفاوت بود. انگار به دنیای جدیدی وارد شده بودم. ذهن من تقریباً همه چیز را فراموش کرده بود و بر اساس آن چه در دنیای مجازی دیده بودم تصویری ساخته بود. تصویری که از این دنیا داشتم ساختگی ساختگی بود، با این حال فکر می کردم کاملاً واقعی است. بعد از مدتی توانستم از تخت پایین بیایم و به بیرون بروم. گیاهان، گل ها و درخت ها را لمس می کردم و می بوییدم. مانند کسی بودم که از مرگ نجات یافته بود. مدتی به آسمان بی انتها چشم دوختم. بی نهایت ها را دوست داشتم. دوست داشتم آسمان را ببوسم، درخت را ببوسم. این ها همه جان در بدن دارند. همه انسان ها، پرندگان و ... مانند من احساس دارند. با همه این ها هم درد بودم. درد همه را می فهمیدم. همه هم درد مرا می فهمیدند. همه انسان ها برایم عزیز شده بودند. می توانستم قدر تک تک شان را بدانم.

ازدحام و شلوغی خیلی چیز ها را از انسان می گیرد. به جرأت می توان گفت که همه چیز و حتی طبیعت انسان را از او می گیرد. انسان ها گاهی به خلوت و حتی زندان نیاز دارند. ازدحام مانند رودخانه ای خروشان می ماند که اگر وارد آن شویم نمی دانیم از کجا سر در خواهیم آورد. گاهی باید به کویر رفت تا خود را دید. گاهی باید به زندان رفت. گاهی باید تنها بود. جامعه و ازدحام فردیت انسان را از او می گیرد. هویت او را می گیرد. درست است که ما اجزای یک کل هستیم، اما هر کدام از ما یک کل هستیم. من جامعه نیستم، من فرد هستم. باید فردیت خود را از دست ندهم.

روزی را به خاطر دارم که در خیابان تصادفی شده بود و دو نفر مجروح روی زمین افتاده بودند. افرادی که نزدیک صحنه بودند برای کمک خود را به آن ها رساندند. نفر اول سراغ یکی از مجروح ها رفت. نفر دوم نیز سراغ همان رفت. نفر سوم، چهارم و ... نیز بالای سر او جمع شدند. آن ها بی تفاوت از کنار حادثه دیده اولی می گذشتند و خود را به جمع می رساندند. این فرد نیز با التماس و زاری می گفت: یکی هم به داد من برس! زندگی ما انسان ها همیشه به همین صورت بوده است. هر گروهی مانند گلوله برفی که از بلندی می غلتد در حال بزرگ شدن است. مانند شبنم های روی برگ یک گل که قطرات کوچک را می بلعد، جامعه نیز فردیت را از ما می گیرد.

در جامعه مجازی امنیت و لذت و ... بود، اما هیچ گاه برایم راضی کننده نبود. به این نتیجه رسیدم که ما قبل از آن که به دنبال نیاز های خود باشیم خواهان رقابت و برتری طلبی هستیم. این موضوع خیلی بدیهی است، اما این که در چه مسیری با هم رقابت می کنیم به فرهنگ و به خصوص ارزش ها بستگی دارد. همه به صورت غریزی احساس می کنیم که زندگی یک مسابقه است و باید شتاب کنیم، اما کمتر به این می اندیشیم که این مسابقه چیست؟ قوانینش چیست؟ چه باید کرد تا برنده شد؟

وقتی بچه بودم خانواده ام به محله ای جدید نقل مکان کردند. در کوچه مان کودکان زیادی بودند که عصر ها برای بازی کردن جمع می شدند. آن ها یک بازی دسته جمعی بسیار هیجانی داشتند که هر روز عصر ها تا وقتی که هوا کاملاً تاریک می شد به آن می پرداختند. من هم خیلی دوست داشتم با آن ها بازی کنم، اما قوانین بازی را نمی دانستم. نمی دانستم هدف چیست و چه باید کرد. حتی اسم بازی را هم نتوانستم به ذهن

بسپارم. بار ها و بار ها از آن ها خواستم تا قاعده بازی را به من یاد بدهند، اما هیچ کس اعتنایی نمی کرد. تا این که یک روز یکی از سرگروه ها به من گفت توضیح دادن این بازی بسیار مشکل و حتی غیرممکن است. بچه ها به این دلیل توضیح نمی دهند که از عهده شان بر نمی آید. باید چند بار این بازی را ببینی، رفتار بچه ها را ببینی و خود در آن شرکت کنی تا خوب یاد بگیری. او تأکید کرد که تا وقتی در بازی نباشی نمی توانی بازی را یاد بگیری.

حال ما در جامعه ای قرار داریم که مردم در حال بازی کردن هستند، اما تا وقتی که وارد بازی نشده باشیم نمی توانیم آن را یاد بگیریم. هیچ کس نمی داند مردم در این بازی ها به دنبال چه هستند. هیچ کس در این مورد فکر نمی کند. آن ها فقط وارد بازی می شوند و بعد از مدتی به یکی از بازیکنان اصلی تبدیل می شوند. انگار در حین بازی تمام تمرکز و حواس معطوف بازی می شود. برای این که بتوانی بازی را ببینی باید بیرون از بازی باشی. اندک کسانی هستند که مانند مربی ها و بازی گردان ها خارج از بازی قرار دارند و به تمام قواعد بازی آشنایی دارند. جوانان وقتی وارد جامعه می شوند به این نگاه می کنند که دیگران دنبال چه هستند تا آن ها هم آن را به عنوان هدف برای خود انتخاب کنند. همه فکر می کنند چیزی ارزشمند است که دیگران به دنبال آن هستند. اگر در میان جمع فقط یک نفر باشد که متفاوت بیندیشد و خود دست به انتخاب بزند، ممکن است اوایل با تمسخر دیگران مواجه شود. اما اگر مصمم باشد اطرافیانش نیز همان را انتخاب خواهند کرد و به همین ترتیب همه آن را انتخاب می کنند. به این صورت است که برخی ارزش ها چنان اوج می گیرند که بعد از مدتی همه خواهان آن می شوند.

ما وارد زندگی می شویم، به دیگران نگاه می کنیم تا ببینیم چه می کنند و چه موقع تشویق می شوند. ما هم همان کار ها را تکرار می کنیم تا مقبول دیگران واقع شویم. ما مانند حیوانی که در سیرک آموزش می بیند و جایزه می گیرد زندگی می کنیم و به این صورت فکر و فردیت خود را از دست داده ایم. وقتی به بازی های این دنیا فکر کردم بسیاری از آن ها در نظرم لهو و بیهوده می آمد. زندگی صد ها بازی است و هر فردی آزاد است یک بازی را انتخاب کند. به کسی که در بازی نباشد برچسب ضداجتماعی می چسبانند. کسی که بی نیاز از این بازی ها باشد را دیوانه می خوانند. انسان به صورت

طبیعی نیاز به بازی دارد، اما دست آورد این بازی ها چیست؟ پول، غرور، افتخار ...؟ همه این ها را در دنیای مجازی داشتم، اما باز هم احساس کمبود می کردم. بازی های کودکان مفید است؛ موجب تحرک آن ها می شود و از لحاظ هیجانی و عاطفی نیز به رشد آن ها کمک می کند. اما رشد جسمانی و روانی صرفا به این دلیل خوب است که آن ها را برای بازی کردن در بزرگسالی مهیا می کند؟ بازی بزرگسالان چه دست آورد هایی دارد؟ رقابت بر سر پول، شهرت، افتخار و ... واقعا چه نتیجه ای در بر دارد؟

این افکار و سوال ها را از مدت ها پیش داشتم، قبل از این که وارد دنیای مجازی شوم. اما بعد از دنیای مجازی دیدگاهم تغییر کرد. به این نتیجه رسیده بودم که دستیابی به هیچ کدام از اهداف نمی تواند ما را راضی کند. ما موجوداتی ناراضی هستیم. حتی بهشت هم نمی تواند ما را برای همیشه راضی کند. به این نتیجه رسیده بودم که بزرگ ترین نعمت زندگی است. من شکرگزار بودم، صرفا به این دلیل که وجود داشتم. بعد ها به این نتیجه رسیدم تنها نعمتی که می تواند با زندگی برابری کند مرگ است. مرگ هم بزرگ ترین نعمت است. و کمی بعد از آن به این نتیجه رسیدم که همه چیز نعمت است. هر چیزی که وجود دارد نعمت است و هر چیزی هم که وجود ندارد، وجود نداشتن اش نعمت است. زندگی برایم زیبا شده بود. از همه چیز راضی بودم، اما موجودی بودم ناراضی! افکارم عوض شده بود. بعد از مدتی کوتاه به زندگی عادی ام برگشتم. همه این ها باعث نمی شد که از زندگی روی برگردانم. زندگی بزرگ ترین نعمت است. زندگی یک بازی است که سرانجام ندارد. شاید مانند بازی کودکان بود که آن ها را برای بزرگسالی آماده می کرد. زندگی ما را برای دنیایی دیگر آماده می کرد. وقتی بچه بودم به بازی حیوانات بسیار علاقه داشتم. به بازی بچه گربه با گلوله نخ، به بازی بره های کوچولو که با هم می دویدند. در بازی حیوانات برد و باخت معنا نداشت. آن ها بازی می کردند تا برای آینده آماده و ورزیده باشند. بچه گربه دنبال توپ نخی می دوید تا شکار کردن را یاد بگیرد و بره ها یاد می گرفتند که چگونه از دست شکارچی فرار کنند. اما ما در بازی زندگی چه چیزی یاد می گیریم؟ اگر بچه های حیوانات هیچ گاه بزرگ نشوند و به دنیای بزرگ تر ها راه پیدا نکنند بازی کردن آن ها بی معنا و پوچ به نظر می رسد. انسان ها نیز در این دنیا خود را برای محیطی دیگر آماده می سازند. به همین دلیل با این که دنیا کاملا بی عیب و

نقص است و هر گونه تغییری آن را ناقص تر می کند، انسان احساس می کند متعلق به این دنیا نیست و خواهان تغییر است. انسان تنها موجودی است که در این دنیا احساس آسودگی نمی کند و به این نتیجه می رسد که باید دنیا را تغییر دهد. مدت هاست که از زندگی اش بر روی کره خاکی می گذرد اما هنوز احساس موفقیت و شادکامی نکرده است. بعد از چند ماه زیستن با حمیرای مجازی بالاخره چشم به حمیرای واقعی افتاد. دختری که به خاطرش می خواستم به زندگی خود خاتمه دهم. کسی که به زندگی ام معنا می بخشید و بودن مرا معنی می کرد. چگونه یک شخص می تواند به زندگی دیگری معنا بدهد؟ این ما هستیم که به زندگی خود از طریق دیگران معنا می دهیم. او بار ها گفته بود که نمی خواهد مرا ببیند، با این حال نزد او رفتم. عوض نشده بود، مثل گذشته بی اعتنایی می کرد. اما من مانند کسی که مرگ را تجربه کرده بود احساس قدرت می کردم. او دیگر آنقدر ها هم برایم ارزش نداشت. من در یک بازی بودم؛ تسخیر قلب یک دختر، که موفق نشدم. یاد گرفته بودم در بازی برد و باخت وجود ندارد. بازی بازی است، وسیله است و ما از شکست ها بیشتر درس می گیریم. موفق کسی است که همواره شکست می خورد. حرف خنده داری بود، اما از عمق وجودم به آن اعتقاد داشتم. شکست مقدمه پیروزی نیست، شکست خود پیروزی است. اگر موفق می شدم زندگی ای را آغاز می کردم که در بهترین شرایط می توانست مانند زندگی ام در دنیای مجازی باشد. اگر همه مردم این توفیق را می یافتند که تجربه مرا تجربه کنند، کمتر کسی از شکست می ترسید. پیروزی همیشه پایان است، مرگ است، نابودی است. پیروزی مقدمه شکستی بزرگ تر است. من یاد گرفته بودم بیش از آن که از شکست بترسم، از پیروزی و موفقیت بترسم. انسان رو به تکامل گام بر می دارد و از طریق شکست ها خود را می سازد. موفقیت واقعی مجموعه ای از موفقیت های کوچک تر نیست، بلکه کلکسیونی از شکست هاست. زندگی یک بازی است و آن کس این بازی را می برد که در ظاهر شکست می خورد.

شاید این فکر ها که به ذهنم هجوم می آوردند فقط به این دلیل در ذهنم ساخته و پرداخته می شدند که بتوانم این ناکامی را تحمل کنم. شاید به این دلیل افکارم تغییر می کرد که نتوانسته بودم دنیا را آن گونه که می خواستم تغییر دهم. اگر می توانستم دل حمیرا را بدست آورم، آیا باز هم این گونه فکر می کردم؟ با این حال دوست نداشتم چنین

اتفاقی می افتاد. اگر دنیا بر طبق مرادم پیش می رفت می توانستم تا آخرش را بخوانم. می توانستم آینده را هم مانند گذشته به خاطر آورم. اما این لطف زندگی است که به خواسته های ما اهمیت نمی دهد و هر چند وقت یک بار تصورات ما را از آینده در هم می شکند و باعث می شود راهی جدید در پیش بگیریم. به این ترتیب زندگی این امکان را به ما می دهد که بار ها در عمر محدود خود زندگی کنیم. لطف زندگی این است که گاه اتفاقاتی پیش بینی نشده رخ می دهند و سرنوشت ما را به کلی تغییر می دهند. امنیت خواسته و خواهش بسیاری از ماست، و کمتر کسی است که آن را مانعی برای رشد و تعالی خویش ببیند. به این نتیجه رسیده بودم که بر خلاف تصور رایج، دنیا هیچ گونه نیازی به تغییر ندارد و در واقع این ما هستیم که باید تغییر و رشد کنیم. دنیا مسیر خود را به بهترین صورت ممکن می رود و ما نباید آن را مسئول ناکامی های خود بدانیم.

پایان

آبان ۹۲

دنیای حیوانات

در یک دهکده ای سرسبز خانه ای بزرگ وجود داشت که در آن هفت هشت تا گوسفند و بز، یک گاو و یک گوساله، یک الاغ زحمت کش و تعدادی مرغ و خروس زندگی می کردند. صاحب این خانه زن و شوهری بودند که بچه هایشان همه ازدواج کرده و به خانه خود رفته بودند. این زن و شوهر زحمت کش و مهربان خود را با کشاورزی و حیوانات مشغول کرده بودند و زندگی می گذراندند. گاهی آخر هفته فرزندان و نوه هایشان هم می آمدند و تا دیروقت شب نشینی می کردند. پیرزن که بسیار پرنرژی و مهربان بود بیشتر وقت خود را با حیوانات می گذراند، با آن ها حرف می زد و نوازش می کرد. نوه هایش به او مادر بزرگ می گفتند و حیوانات هم او را به نام مادر بزرگ می شناختند. رفتار مادر بزرگ با حیوانات خوب بود و همه حیوانات راضی بودند، اما کم کم ریشه های نارضایتی در میان برخی از آن ها رشد کرد و بهانه گیری ها شروع شد.

گلی گوساله ای بود که بیشتر از همه مورد لطف مادر بزرگ واقع می شد، با این حال ناراحت بود و می گفت: اصلاً چرا شب ها ما باید در اتاق جداگانه باشیم و پیش مادرمان نخوانیم؟ حتی در روز هم جدا هستیم و فقط برای لحظه ای کوتاه می توانیم کنار مادرمان باشیم.

گوسفندی که در آن نزدیکی بود گفت: انسان ها گاو نگه می دارند تا از شیرش استفاده کنند؛ اگر کنارش باشی که شیری باقی نمی ماند.

گلی نمی توانست بپذیرد اتاق خوابشان جدا باشد و شب ها مجبور باشد بدون مادرش بخوابد. در طول روز می تواند مادرش را ببیند اما حصارِ آن ها را از هم جدا نگه می دارد. فقط بعد از آن که مادر بزرگ با سطلش می آید و گاو را می دوشد، می تواند لحظه ای با مادرش باشد و ته مانده شیر را بخورد. این تنها لحظه ای است که می تواند بودن با مادرش را احساس کند. بعد از چند دقیقه که شیرش را خورد باید به جای خودش برگردد.

گوسفند ها از حال و هوای بیرون تعریف می کردند و گلی خیلی دوست داشت که روزی بیرون برود و آزادانه بگردد. اما سرنوشت گاو و گوسفند یکی نبود؛ گوسفند ها برای چرا بیرون می رفتند در حالی که گاو ممکن است تا آخر عمرش در محوطه ای چند قدمی به سر برد. گلی که احساس می کرد شوم ترین سرنوشت را در میان حیوانات دارد رو به

مری کرد و گفت: خوش به حال شما که هر روز با هم می توانید بیرون بروید و بازی کنید. اما من ... از وقتی که به دنیا آمدم یک بار هم بیرون نرفته ام! تا حالا بیش از چند قدم ندویده ام! دویدن و بازی کردن برای ما مثل شیر خوردن لازم است.

مری که بره ای بسیار باهوش و دوست صمیمی گلی بود گفت: بیرون رفتن چندان هم خوب نیست. ما هر روز کیلومتر ها پیاده می رویم تا مقداری علوفه که قبلا برگ هایش بار ها و بار ها خورده شده و فقط ساقه هایش دیده می شود پیدا کنیم. انسان ها همیشه بهترین علوفه را در خدمت گاو ها قرار می دهند. ما از کنار مزارع یونجه و چغندر می گذریم بی آن که بتوانیم یک لقمه از آن بخوریم.

با این همه گلی فکر نمی کرد که وضع بهتری دارد و دوست داشت برای یک بار هم که شده آزاد باشد. او نمی دانست گوسفند ها هر چند بیرون می روند اما هیچ گاه آزاد نیستند. چوپان همیشه مواظب آن هاست و اوست که تصمیم می گیرد آن ها کجا بروند. گلی نمی توانست تصور کند که یک نفر چگونه گاهی صد ها گوسفند را پیش می برد؟! اگر هر کدام از گوسفند ها به یک طرف بروند چوپان چگونه می تواند دوباره آن ها را جمع کند؟ آن ها خودشان دوست ندارند آزاد باشند و اختیار خود را به دست چوپان داده اند. البته گاهی یکی دو تا از آن ها نافرمانی می کنند، اما چوپان به راحتی و با خشونت آن ها را به جای خود بر می گرداند. آزادی حق آن هاست، اما این حق در نظر چوپان نافرمانی و کاری زشت است. گوسفند خوب، گوسفندی است که گوسفند باشد.

مری همیشه هر آن چه را که در بیرون می دید برای گلی تعریف می کرد. گلی و مری دوست دیگری هم داشتند که بزغاله ای بازیگوش به نام ژیکو بود. ژیکو خیلی چابک بود و حتی می توانست از دیوار راست بالا برود. به همین دلیل هیچ حصار و بندی نمی توانست او را محدود کند. گاهی حتی تا پست بام هم می رفت، اما اغلب می ترسید تنهایی جایی برود و سعی می کرد کنار مادر و بقیه گوسفند ها بماند.

صبح یک روز گلی با سر و صدای وانت درب و داغون از خواب بیدار شد. مری و ژیکو از ترس گوشه ای کز کرده بودند و بیرون نمی آمدند. گلی هر چه آن ها را صدا می کرد جواب نمی دادند. اما وقتی که راننده ماشینش را روشن کرد و رفت ژیکو و مری نفس راحتی کشیدند و از مخفیگاه بیرون آمدند. گلی دوباره آن ها را صدا کرد و جریان را

پرسید. مری که ترسیده بود با صدایی لرزان گفت: آمده بودند تا چند تا قوچ را به کشتارگاه ببرند!

گلی با تعجب پرسید: کشتارگاه؟! کشتارگاه دیگر چه جایی ست؟

مری: جایی که انسان ها گوسفند ها را می برند و می کشند!

گلی: واقعا؟ آن ها که به نظر می رسد مهربان باشند... آن ها که از ما نگهداری می

کنند... برای چه بکشند؟

مری: نمی دانی واقعا؟ آن ها مثل گرگ ها هستند، گوشتخوارند و ما را می خورند!

گلی: باور نمی کنم؛ پس چرا به ما حمله نمی کنند؟ مگر نگفته بودی که گرگ ها

هر موقع ما را ببینند حمله می کنند؟!

ژیکو که سنش از مری بیشتر بود و حتی یک بار گرگی را از نزدیک دیده بود، گفت:

گرگ ها هر موقع ما را ببینند حمله می کنند اما انسان ها از ما نگهداری می کنند تا

بزرگ و چاق شویم و بعد می کشند.

گلی: چه وحشتناک! پس تا موقعی که بزرگ شویم در امان هستیم درسته؟

مری: بله؛ ما هم می دانیم اما باز هم نمی توانستیم جلوی ترس خود را بگیریم.

فکر فرار برای اولین بار به ذهن گلی خطور کرد. نمی دانست چرا هیچ کس به این

موضوع فکر نمی کند و چرا تا به حال کسی اقدام به این کار نکرده است. حیوانات نسل ها

زندگی می کنند و هر نسل زندگی نسل قبلی را دقیقا تکرار می کند. در این لحظه مری و

ژیکو هم دقیقا به همین موضوع فکر می کردند. اما کسی دوست نداشت برای اولین بار این

ایده را مطرح کند. انسان ها علاقه شدیدی دارند که به عنوان اولین نفر یک ایده را مطرح

کنند، اما حیوانات از این کار می ترسند و تمام ایده های آن ها بدون این که مطرح شود با

مرگشان از بین می رود. آن ها فقط از متفاوت بودن می ترسند و اگر ایده ای مطرح شود

بر خلاف انسان ها که قدرت پذیرش کمی دارند به سادگی می پذیرند. گلی نمی دانست

که دوستانش هم به این موضوع فکر می کنند و اگر مطرح کند مشکلی برایش پیش نمی

آید. با این حال این مری زیرک بود که برای اولین بار با کنایه آن را مطرح کرد. گلی و

ژیکو که مطلب را گرفته بودند نظر خودشان را ابراز کردند و به این ترتیب فکر فرار در بین

آن ها جان تازه ای گرفت. با این حال قرار شد تا زمانی که تحقیقات لازم را به عمل آورند

و نقشه ای دقیق تهیه کنند، این موضوع در بین شان به صورت یک راز باقی بماند. سوالات زیادی وجود داشت که باید پاسخی برای آن ها می یافتند؛ چرا این اتفاق افتاده است؟ چرا حیوانات فرار نمی کنند؟ از چه زمانی اسیر انسان ها شده اند؟ و این که چگونه این تفاف افتاد؟

مری مسئولیت تحقیق در مورد رابطه خودشان با انسان ها را بر عهده گرفت. او می دانست که عده ای از حیوانات در اختیار انسان ها قرار گرفته اند و بسیاری از آن ها آزادانه زندگی خوشان را می کنند. روباه، گرگ، مار و بسیاری از پرنده ها از جمله حیواناتی هستند که انسان ها علاقه ای به نگهداری آن ها ندارند. اما هنوز به این اطمینان که زندگی با انسان ها وحشتناک تر از زندگی با گرگ هاست نرسیده بودند. آیا واقعا انسان ها خطرناک تر از سایر حیوانات هستند؟ شاید ظاهر آرام و فریبنده آن ها با عث اعتماد حیوانات شده که هیچ گاه اقدام به فرار نکرده اند! آن ها نه پنجه های قوی دارند و نه این که دندان هایشان تیز است؛ قوی هم نیستند و از نظر سرعتی هم نمی توانند پا به پای آن ها بدونند. با این حال بر خلاف ظاهرشان که خوب جلوه می کند جزء موفق ترین شکارچی ها و دشمنان ما هستند. گرگ ها و روباه ها فریبکار نیستند، مشخص است که آن ها دشمن گوسفند ها هستند؛ اما انسان ها وانمود می کنند که با حیوانات مهربان هستند و فقط در ظاهر دوست هستند.

مری تحقیقات خود را در رابطه با نگاه انسان به حیوان ادامه داد؛ او متوجه شد که انسان ها روباه را مکار می دانند، با این که روباه هیچ گاه بره ها را فریب نمی دهد. حتی در قصه هایشان که برای بچه ها تعریف می کنند می گویند گرگ با فریب می خواست به خانه شنگول و منگول وارد شود و آن ها را بخورد. واقعیت این گونه نیست و روباه و گرگ هیچ گاه نخواستند با فریب به مقاصد خود دست یابند. آن ها مانند قهرمانان به شکار می روند و دنبال شکار خود می دوند و در نهایت آن که مریض و ضعیف است را می گیرند و در واقع گروه های شکار را از حیوانات ضعیف و فرتوت پاک سازی می کنند. مری متوجه شد وجود دشمنانی مثل گرگ و روباه برای آن ها بد نیست، بلکه موجب رشد و تکامل آن ها می شود. اگر شیر و پلنگ نبود گوزن ها چنین مهارتی را در دویدن کسب نمی کردند و اگر شرایط سخت محیطی نبود بز کوهی نمی توانست در میان سنگلاخ ها حرکت کند.

دشمنان و سختی های محیطی شرایط را برای رشد فرد فراهم می کنند. شاید گوسفند مریضی که توسط گرگ ها دریده می شود اگر زنده می ماند مریضی را به تمام گله سرایت می داد و همه را از بین می برد. مری به این نتیجه رسیده بود که حیوانات وحشی چندان هم وحشی نیستند و می خواست در مورد انسان که مرموز تر از همه حیوانات است اطلاعاتی بدست بیاورد.

او با مطالعه تاریخچه انسان ها متوجه شد آرزوی دیرینه آن ها این است که مثل گوسفندان همه با هم برابر باشند. مشخص نیست چند سال باید بگذرد و چقدر باید پیشرفت کنند تا به زندگی گوسفندی برسند! اما با توجه به شناختی که از آن ها وجود دارد به نظر نمی رسد که به راحتی به این شعار و جامعه آرمانی دست یابند. با این حال رشد آن ها در طول این چند سده چشمگیر بوده است. چندی پیش سفید پوست ها خود را از دیگران جدا می کردند و برتر می دانستند. آن ها به هر چیزی که بشود با آن خود را از هم جدا کنند دست می زنند و گروه گروه شوند. چندی پیش عقیده رایج بر این بود که سفیدپوست ها از سیاه پوست ها برترند. در میان گوسفندان هم رنگ های مختلفی وجود دارد اما این رنگ ها هیچ گاه ملاک برتری و جدایی نمی شود. سفیدپوست ها که هم می خواستند خود را برتر از دیگران بدانند و هم به شعار برابری دست یابند گفتند: همه انسان ها با هم برابر هستند، اما سیاه پوست ها انسان نیستند!

حال آن ها کمی پیشرفت کرده اند سیاه پوست ها را هم از خود می دانند. آن ها موجودات خودخواه و مغرور هستند. از وقتی که به زمین پا گذاشته اند آرامش را از همه صلب کرده اند. آن ها جزو تازه وارد های کره زمین هستند، با این حال خود را حکمران می دانند. فکر می کنند زمین و هر چه در آن است برای آن ها آفریده شده است. حتی در مورد گوسفند ها و سایر حیواناتی که از مدت ها قبل زندگی مستقلی داشته اند نیز چنین فکر می کنند. قبل از آن که آن ها بیایند زمین حکمران نداشت. آن ها به دروغ می گویند شیر سلطان جنگل است. شیر هم مثل سایر حیوانات زندگی خود را دارد. او نه سلطان است و نه دوست دارد سلطان باشد. حیوانات قلمرو تعیین می کنند تا پراکندگی شان در جنگل و مراتع یکنواخت و متوازن باشد. آن ها به هیچ وجه احساس مالکیت نمی کنند و چیزی را به خود متعلق نمی دانند. اما انسان ها با این که به شدت برای خود قلمرو تعیین

می کنند، با این حال توزیع متناسبی ندارند. آن ها در شهر ها و محیط های آلوده چنان فشرده به هم زندگی می کنند که جای سوزن انداختن وجود ندارد. حیواناتی که زندگی گروهی و گله ای دارند ممکن است همیشه کنار هم باشند، اما هیچ گاه در یک محیط آن قدر نمی مانند که آن را تباه و غیر قابل بازگشت سازند.

مری نتایج یافته های خود را با گلی و ژیکو در میان می گذاشت و آن ها با علاقه و گاهی حیرت گوش می دادند. اما هنوز این اطلاعات را برای نهایی کردن تصمیم خود کافی نمی دانستند و باید اطلاعات بیشتری جمع می کردند. مری برای جمع آوری اطلاعات به گوسفندان پیر گله مراجعه می کرد و از آن ها می خواست مطالبی پراکنده ای که قبلا از انسان ها شنیده اند را به خاطر بیاورند و بازگو کنند. هم چنین سعی می کرد به صورت مستقیم رفتار و گفته های انسان ها را زیر نظر بگیرد و آن ها را مطالعه کند. گاهی نیز از ژیکو کمک می گرفت تا به پشت بام و جا های مرتفع برود و دقیقا رفتار و حرکات انسان ها را زیر نظر بگیرد.

موضوع دیگری که مورد توجه مری واقع شد تفاوت میان انسان ها بود. به نظر او تفاوت یک سگ با گربه کمتر از تفاوتی است که دو تا انسان نسبت به یکدیگر دارند. برخی از آن ها مثل مادربرگ به حیوانات واقعا عشق می ورزند و برخی دیگر از حیوانات به عنوان منبع درآمد استفاده می کنند و بدترین رفتار ها را به شرط سودده بودن روا می داند. انسان ها خود به خوبی به تفاوت های بین خودشان واقف هستند، اما همواره تلاش می کنند تا بگویند همه با هم برابرند. آن ها همیشه نگاهی ارزشی دارند و چون میزانی برای تشخیص خوب و بد وجود ندارد دچار اختلاف و درگیری می شوند. نگاه ارزشی در بین حیوانات هم وجود دارد. دو حیوان وقتی به هم می رسند به سادگی متوجه تفاوت ها و برتری یکی بر دیگری می شوند، حال آن که در میان انسان ها این امر به سادگی اتفاق نمی افتد. انسان ها نمی توانند در مورد این که کدام یک برتر هستند به توافق برسند. آن ها برای اثبات برتری خود ممکن است خون های زیادی بریزند و به همین دلیل می توان گفت انسان وحشی ترین حیوان است. وقتی دو یا چند حیوان برای اثبات برتری خود با هم درگیر می شوند، یک زورآزمایی ساده نتیجه را مشخص می کند و به ندرت این کار موجب مرگ و خونریزی می شود. اما در بین انسان ها فقط چند نفر نیستند که با هم

درگیرند، بلکه گروه ها و جوامع به جان هم می افتند. در میان حیوانات این رهبران هستند که برای اثبات برتری خود با هم می جنگند و اعضای گروه صرفاً تماشاچی هستند تا رهبر قوی و مقتدر را انتخاب کنند. اما در جوامع انسانی رهبران تماشاچی هستند و این اعضای گروه ها هستند که به دستور او با هم می جنگند.

این ها نتایجی بود که مری در مورد ماهیت انسان به دست آورده بود و با اشتیاق برای ژیکو و گلی تعریف می کرد. گلی نمی توانست باور کند که هم نوع های مادربرگ می توانند این قدر بی رحم باشند. مادربرگ یک زن روستایی زحمت کش بود که به حیوانات واقعا عشق می ورزید. گلی هنوز نوازش های مادربرگ را روی بدنش احساس می کرد. گاهی نوه های مادربرگ که کودکانی بامزه و شیرین بودند می آمدند و با گلی بازی می کردند. چگونه انسان ها می توانند این قدر متفاوت باشند؟ گلی دنیای بیرون را با انسان هایی وحشتناک که حتی به هم نوع خود هم رحم نمی کنند تصور کرد. مری برای روشن تر شدن مطلب گفت: لازم نیست انسان های وحشتناکی تصور کنید، همین انسان های به ظاهر مهربان هستند که به راحتی جوان ترین و سالم ترین حیوانات را می کشند! با این حال گلی به محبت مادرانه مادربرگ اعتماد داشت و نمی توانست او را دشمن خود تصور کند. با وجود این که می دانست این مادربرگ است که او را از مادرش جدا می کند اما باز هم نمی توانست او را به عنوان دشمن خود تصور کند. گلی و ژیکو مری را تشویق کردند تا اطلاعات بیشتری در مورد انسان ها جمع آوری کند.

مری می دانست انسان موجودی بسیار متفاوت تر از حیوان است. می خواست به تفاوت هایی بپردازد که او را از سایر موجودات جدا کرده است. او متوجه شد آن ها یک چیز نیستند؛ بلکه همه چیزند. گاهی دوست دارند مثل شامپانزه ها در جنگل و بالای درخت ها زندگی کنند، گاهی دریا را دوست دارند و گاهی می خواهند در کویر زندگی کنند. پرنده دریایی دریا را زیبا می بیند و همیشه دوست دارد بر فراز آن پرواز کند. عقاب و بز کوهی کوه را دوست دارند. مارمولک و موش های صحرایی کویر را دوست دارند. شامپانزه هیچ چیز را به درخت و جنگل ترجیح نمی دهد. گور خر ها و گوزن ها مراتع را ترجیح می دهند. کرم خاکی و غورباقه زمین مرطوب را دوست دارد و ... اما انسان انگار خانه مشخصی ندارد و در همه جا به دنبال جایی برای آرامش می گردد. او موجودی ست

که در زمین آسوده نیست و به همین دلیل فکر می کند می تواند با تغییر محیط و مسافرت حال خود را بهتر کند. او مانند خرس قطبی در سرد ترین مناطق زمین سکنی می گزیند و یا در بیابان های سوزان استوایی در گرمایی طاقت فرسا به سر می برد و اگر می توانست در اعماق دریا ها زنده بماند آن جا را هم اشغال می کرد؛ اما در هیچ کجا احساس آسودگی نمی کند. او خود نمی داند چیست و متعلق به کجاست و حتی گاهی به فضا می رود و رویای زندگی در سیارات دیگر را در سر می پروراند. از ظاهرش پیداست که دچار تناقض و تعارض است، شدیداً ناپایدار است؛ دقیقاً مانند عناصر سنگین که بودن را نمی توانند تحمل کنند و به عناصر سبک تر واپاشیده می شوند. انسان نیز حالت ناپایداری است که تمایل دارد به چندین حیوان فروپاشی کند.

انسان به رفتار ما حیوانات نگاه می کند و در هر کدام چیزی می یابد. انگار در هر کدام از ما جزئی از خویشتن خویش را می یابد. و برعکس خود مانند آینه ای ست که هر حیوانی می تواند خود را در آن مشاهده کند. انسان مجموع تمام حیوانات است و هر فرد انسانی نیز مجموع تمام انسان هاست. انسان نمی تواند تنها باشد، نه از آن رو که موجودی است اجتماعی؛ بلکه موجودی ست ذاتاً اجتماعی؛ بدین معنی که حتی وقتی که منفرد و تنهاست، مجموع تمام انسان ها و نسل های گذشته است. حتی ذهنش نیز متعلق به خود نیست، انباری ست از افکار و ایده های گذشتگان. دنیا را ایده های انسان هایی پیش می برد که هیچ کدامشان زنده نیستند. به نظر می رسد آن ها فقط بدن های کهنه خود را رها کرده و بدن های جدید پوشیده اند. این منطقی تر از آن است که بگوییم انسان های جدید افکار و ایده های گذشتگان را در قالب فرهنگ به ارث برده اند.

مری بیشتر به دلیل کنجکاوی های خود بود تا جمع آوری اطلاعاتی که ماموریت داشت. البته گلی و ژیکو هم علاقه مند بودند و با شور و هیجان پای صحبت ها و یافته های جدید مری می نشستند. با این حال همه خوب می دانستند که نباید از هدف اصلی فاصله بگیرند و باید در مورد ماهیت خود حیوانات و چگونگی رابطه آن ها با انسان ها تحقیق کنند. مری موضوع را از سمت انسان ها به سوی حیوانات و به خصوص خودش کشاند. با خود اندیشید: "من یک بره هستم که بعد ها گوسفند می شوم. در طولیه متولد شدم. مادرم هم یک گوسفند بود. پدرم را نمی شناسم و اصلاً نمی دانم کیست. هیچ یک از

گوسفند ها پدرشان را نمی شناسند. پدر می تواند هر قوچی در گله باشد. او برای فرزنداناش هیچ کاری انجام نمی دهد. در واقع کسی است که اصلا بچه ندارد. نه لذت بچه داشتن را می فهمد و نه رنج و سختی مراقبت از آن را. او حداقل کار ممکن را برای بچه دار شدن انجام می دهد. بعد از آن همه چیز به مادر بستگی دارد؛ حاملگی و زایمان، و بعد از آن شیر دادن و بزرگ کردن. هیچ کدام از بره ها پدرانشان را نمی شناسند. بسیاری از آن ها نمی دانند که پدری هم دارند. پدر ها هم بچه هایشان را نمی شناسند. انگار نه این ها بچه دارند و نه آن ها پدر. زندگی ما به هم خورده است. خانواده هایمان از هم پاشیده است."

سرنوشت گلی و ژیکو هم به همین صورت بود. آن ها فقط مادر داشتند و هیچ تصویری از موجودی به نام پدر نداشتند. مری و ژیکو حیوانات زیادی را دیده بودند که آزادانه و به دور از دخالت انسان ها زندگی می کنند و خانواده دارند، اما گلی فقط چند تا پرنده را دیده بود که آزاد بودند و تصویری از حیوانات آزاد دیگر نداشت. مری مطمئن نبود که با آزادی زندگی بهتری خواهند داشت و در نظر داشت یک هم اندیشی کلی با گلی و ژیکو داشته باشد؛ از آن ها پرسید: به نظرتان خوشبخت ترین حیوان کدام است؟ ژیکو گفت: راحت ترین حیوان گاو است؛ بدون این که کاری بکند غذایش را فراهم می کنند و همیشه به دور از چنگال شکارچی ها زندگی می کند ...

ژیکو توضیحات خود را ادامه می داد که گلی حرفش را قطع کرد و گفت: اصلا هم این طور نیست؛ گاو ها تمام عمرشان را در محوطه ای تنگ و کثیف می گذرانند و هیچ گاه نمی توانند علوفه تازه را در مراتع بخورند، گوساله ها هم هیچ گاه نمی توانند یک شکم شیر مادرشان را بخورند.

ژیکو: به نظرم انسان ها برای گاو ها احترام بیشتری قائل هستند. آن ها زمین را با الاغ شخم می زنند و حتی گاهی خودشان با بیل می کنند تا برای گاو ها یونجه بکارند، با زحمت آن را می چینند و با الاغ به روستا می آورند تا گاو ها با خیال آسوده میل کنند. در حالی که نه گوسفند ها و نه آن الاغ زحمت کش حق لب زدن به یونجه ها را ندارند. ما باید در بیابان ها از بین خار ها و سنگلاخ ها لقمه ای برای خوردن پیدا کنیم و بیچاره الاغ

همیشه باید ته مانده غذای شما را بخورد، حال آن که همیشه بهترین خوراکی ها برای گاو هاست.

گلی: درست است که الاغ ها بسیار سختی می کشد اما کره ها می توانند تمام شیر مادرشان را بخورند و هیچ گاه به کشتارگاه فرستاده نمی شوند. هیچ می دانید دوشیدن مداوم گاو چقدر او را آسیب پذیر و ضعیف کرده است؟ با تمام این خوراکی ها و رسیدگی ها بیشترین مریضی و مرگ و میر در بین گاو هاست!

در این لحظه نگاه همه به سوی قناری برگشت؛ حتما او خوشبخت ترین حیوان است. قناری هیچ کدام از سختی هایی که سایر حیوانات اهلی متحمل می شدند را نداشت. اما همه با کمی تامل در فکرشان تجدید نظر کردند؛ او تمام عمرش را در یک قفس کوچک سپری می کند و نمی تواند خوشبخت باشد. بر خلاف تصور سگ هم نمی توانست خوشبخت ترین باشد، چرا که شب ها نمی خوابید و از گله در برابر گرگ ها و سایر حیوانات وحشی مراقبت می کرد. مرغ و خروس هم گرفتاری های خاص خودشان را داشتند و نمی توانستند احساس خوشبختی کنند. مدت ها گذشت و این سه نفر موضوع را با سایر حیوانات در میان گذاشتند تا خوشبخت ترین حیوان خانگی را انتخاب کنند. بالاخره بعد از مدتی همه توافق کردند که این عنوان را به کبوتر بدهند. به نظر می رسید کبوتر ها هیچ گونه مزیتی برای انسان ها ندارند و به طرزی عجیب انسان را مجاب کرده بودند تا رایگان از آن ها محافظت کند. آن ها آزاد بودند و می توانستند در آسمان پرواز کنند و دوباره به لانه هایشان بازگردند. مری موضوعی جالب برای ادامه تحقیقاتش یافته بود؛ می خواست بداند که چرا انسان ها از کبوتر ها نگهداری می کنند؟ او بعد از مدتی فهمید که کبوتر ها هم کارکردی مانند قناری ها دارند و فقط به این دلیل آزادند که می توانند لانه شان را به خاطر بسپارند و بازگردند. مری هر چه فکر کرد دلیل این رفتار انسان ها را کشف نکرد و در نهایت به این نتیجه رسید که انسان ها برای برخی رفتار هایشان دلیل ندارند. او توانست لیستی از فعالیت های بی دلیل انسان ها تهیه کند و جنبه های مشترک آن ها را بررسی کند. او فهمید انسان ها وقتی در مورد مسائلی که لیست کرده بود حرف می زدند از کلماتی همچون "زیبایی" استفاده می کنند. مری که به شدت هیجان زده شده بود بزرگ ترین کشف خود را برای دوستانش چنین بیان کرد: انسان ها

برای برخی از فعالیت های خود که دلیل پیدا نمی کنند از زیبایی حرف می زنند و آن را به عنوان یک دلیل به کار می برند. من نمی دانم زیبایی چیست، اما تنها چیزی است که تفاوت ما را با انسان ها نشان می دهند. آن ها مفهومی به نام "زیبایی" را درک کرده اند! ژیکو و گلی که از این مفهوم عجیب و غریب سر در نمی آوردند از مری خواستند تا بیشتر توضیح دهد. مری نیز چنین ادامه داد: تا حالا دیده اید انسانی الاغ را نوازش کند؟ خیلی کم پیش می آید... اما هر روز می بینیم که مادر بزرگ یا نوه هایش گلی را نوازش می کنند. آن ها برای این رفتارشان دلیل قانع کننده ای ندارند و در واقع می توان گفت که گلی را زیبا می بینند. و یا اگر کمی به دور و برتان دقت کنیم متوجه می شوید که بسیاری از وسایل فقط با توجه به کارایی شان ساخته نشده اند و حتی برخی از آن ها بدون این که کاربردی داشته باشند به وجود آمده اند. مثلاً برای ما مهم نیست که در چه ظروفی غذا بخوریم اما آن ها به این مواردی که به ظاهر هیچ اهمیتی ندارند بسیار اهمیت قائل می شوند. شاید گیاهانی هم که در باغچه حیاط کاشته اند و هیچ گاه نمی چینند به همین دلیل است.

گلی آهی کشید و گفت: من که اصلاً سر در نمی آورم... بالاخره انسان ها خوب هستند یا بد؟

مری: نمی توان آن ها را شناخت؛ به همین دلیل است که می گویم موجوداتی پر تناقض هستند. باید با آن ها کنار آمد.

ژیکو: آیا رابطه انسان و حیوان از آغاز به همین صورت بوده است؟ یا بعد ها به این صورت شکل گرفته؟

مری: مدتی است که در مورد این مساله فکر می کنم، اما هنوز جوابی برای آن نیافته ام. باید بیشتر تحقیق کنم.

امروزه گوسفندان هیچ کدام رویای آزادی را در سر نمی پروراندند. آن ها از وقتی که به دنیا آمده اند دنیا را به همین صورت دیده اند. آن ها گوسفند متولد شده اند و فکر می کنند گوسفند بودن چیزی غیر از این نیست. بالاخره یک روز مری در مورد گذشته خودشان مطالبی شنید: خدا اول ما را آفرید و بعد حیوانات را، تا به وسیله آن ها آنچه نیاز داریم را فراهم کنیم! این جمله ای بود که مادر بزرگ به نوه هایش آموزش می داد. اما مری

به خوبی می دانست که حیوانات عمر طولانی تری نسبت به انسان ها دارند و مدت ها پیش قبل از پیدا شدن سر و کله انسان ها زیسته اند و به این ترتیب اعتمادش را با مادر بزرگ از دست داد. او یاد گرفته بود که انسان های اولیه و غارنشین در آن دوران با حیوانات زندگی نمی کرده اند، بلکه همانند گرگ ها و سایر حیوانات وحشی به شکار می پرداختند. مدت ها طول کشیده است تا آن ها یاد گرفته اند حیوانات را "اهلی" کنند.

قبل از هر چیز باید منظور از اهلی کردن را می فهمیدند. انسان کوچک ترین فرزند طبیعت است که لوس بار آمده است، احساس کمبود می کند، کسی است که می کوشد خود نباشد. می خواهد همه چیز های دیگر را تجربه کند، خود را در همه چیز می جوید، می خواهد همه چیز باشد. می خواهد متفاوت باشد و دوست دارد خود را متفاوت از دیگران ببیند. خود را برتر از سایر حیوانات می بیند. او در توهم عجیبی به سر می برد. حتی مفلوک ترین آن ها هم از خود تصویری به مراتب برتر و قهرمانانه دارند. آن ها به یک نوع بیماری مسری گرفتارند که نمی توانند واقعیت را ببینند حتی آن هایی که می بینند تاب نمی آورند. آن ها نیاز به توهم و دروغ دارند. برخی از آن ها وقتی غباری از واقعیت را احساس می کنند همه چیزشان را از دست می دهند و نمی توانند به زندگی ادامه دهند. آن قدر افسرده و غمگین می شوند که ممکن است خود را بکشند. آن ها فقط با این توهم می توانند زنده و شاد باشند که فکر کنند برتر هستند. بدین ترتیب بهترین دارو و مسکن برای آن ها دروغ و خودفریبی است. روحشان با دروغ تغذیه می کند و جان می گیرد. آن ها فقط به کتاب هایی پول می دهند که در تعریف و تمجید شان نوشته شده باشد. فکر می کنند بیشتر از هر چیز به خودباوری و اعتماد به نفس نیاز دارند. به نظر می رسد در میان انسان ها چیزی که به وفور یافت می شود اعتماد به نفس بیش از اندازه است. آن ها نمی توانند آرام باشند تا زمانی که احساس برتری و مالکیت نکنند. گذشته آن ها نشان می دهد که میل شدیدی به مالکیت دارند؛ داشتن زمین، حیوان و حتی انسان. برخی از آن ها خود را مالک برده و زن می دانستند، حتی برخی پادشاهان خود را مالک تمام مردم یک کشور می دانستند. آن ها ممکن است در طول روز ساعت ها کاری که دوست ندارند انجام دهند. آن ها پرکار ترین موجودات روی زمین هستند. خودشان نمی دانند؛ همیشه مورچه را مثال می زنند که زیاد کار می کند. فکر می کنند مورچه سخت کوش است و هیچ موقع

از تلاش دست نمی کشد، حال آن که مورچه فقط در حد نیاز خود جمع آوری می کند. انسان همه چیز است؛ مجموعه ای از تمام حیوانات، چکیده و عصاره طبیعت و نتیجه حیات، و عجیب ترین موجود طبیعت است.

مری می دانست که ریشه رابطه میان انسان و حیوان را باید در حس مالکیت آن ها بجوید که آن هم ریشه در برتری طلبی آن ها دارد. در میان حیوانات هم برتری طلبی وجود دارد، اما حیوانات اعتقاد ندارند که برتری را می شود بدست آورد. آن ها فکر می کنند موجودات با یک سری ظرفیت های خاص به دنیا می آیند که باید آن را بپذیرند، حال آن که انسان ها تلاش می کنند تا ظرفیت های خود را افزایش دهند. حیوانی که در یک زورآزمایی بازنده می شود شکست را می پذیرد و برای جبران و یا موفقیت تلاش نمی کند. این در حالی است که انسان ها شکست را مقدمه و یا پل پیروزی می دانند و به همین دلیل جنگ و انتقام بین آن ها تمام شدنی نیست و یک کینه قدیمی ممکن است تا نسل ها بعد به بقای خود ادامه دهد. مری هم در مورد حیوانات دست آموز اطلاعاتی بدست آورده بود و می دانست در سیرک ها شیر هایی وجود دارند که از انسان می ترسند، با این که صد ها برابر از او قوی تر هستند. در واقع شیر ها وقتی بچه و ضعیف بودند شکست را در برابر انسان پذیرفتند و حال که بزرگ و قوی شده اند نمی دانند که می توانند در جنگ با انسان پیروز شوند.

مری معنای اهلی بودن را نیز فهمید؛ او فکر می کرد به حیواناتی اهلی می گویند که برتری انسان را نسبت به خود پذیرفته اند و هر شرایطی که او دیکته کند را می پذیرند. در میان انسان ها هم می توان برده ها، زن ها و مردمی که حکومت یک دیکتاتور را می پذیرند و یا خود را در بند آداب و سنن اجتماعی قرار می دهند را اهلی نامید. مری در ادامه اندیشه های خود به این نتیجه رسید که انسان ها گوسفند را اهلی ترین حیوان می دانند و همواره از او به عنوان مطیع و فرمانبردار یاد می کنند. گوسفند را به عنوان اهلی ترین و بی خاصیت ترین می دانند و در مقابل از گرگ به عنوان وحشی ترین و درنده ترین حیوان یاد می کنند. این حقیقت برای مری بسیار گران آمد و مدت ها در خود فرو رفت. گلی و ژیکو که علت این تغییر ناگهانی رفتار را نمی داشتند سعی کردند او را به حرف

وادر کنند، اما مری هیچ نمی گفت. او بدون این که یافته هایش را با دوستانش در میان بگذارد با جدیت بیشتری به تحقیق در مورد ماهیت انسان و حیوان پرداخت.

مری متوجه شد انسان ها فکر می کنند که فقط خودشان درک و شعور دارند و می توانند احساس کنند. آن ها رنج را در گریه کردن و لذت را در خندیدن می دانند و چون هیچ حیوانی نمی خندد و یا گریه نمی کند به این نتیجه می رسند که احساس برای حیوانات وجود ندارد. انسان های باهوش و نابغه کمتر می خندند و به ندرت گریه آن ها دیده می شود. مردان بالغ و بزرگ کمتر هیجانات خود را نشان می دهند حال آن که به وفور می توان در میان کودکان گریه و خنده را دید. زنان و دیوانگان نیز هیجانات خود را به شکلی مضحک بروز می دهند. حال حیوانات به دلیل بروز ندادن هیجاناتشان به بی احساسی محکوم می شوند و با این منطق هر جنایتی بر آن ها جایز می شود. آن ها روزگاری دیوانگان را نیز به بی احساسی محکوم می کردند و حتی با شکنجه می خواستند آن ها را درمان کنند! برای آن ها کسی احساس دارد و صاحب درک و شعور است که بگوید من هم احساس می کنم. آن ها یا باید بشنوند و یا باید تجلیات احساس را در صورت ببینند تا وجود آن را باور کنند. با این منطق است که از حیوانات بهره کشی می کنند بدون آن که احساس بدی داشته باشند و یا خود را متهم به بی رحمی کنند.

بالاخره مری سکوت چند روزه را شکست و با دوستانش به گفتگو نشست. او حقایق تلخ را برای آن ها بیان کرد و گفت: فکر می کردم این انسان ها هستند که تحمل حقیقت را ندارند و به دروغ پناه می برند، حال آن که ما هم به اندازه آن ها از حقیقت می ترسیم! آن ها برای ادامه زندگی خود به بهره کشی از حیوانات نیاز دارند، اما خود را با این دروغ آرام می کنند که حیوانات احساس ندارند و برای استفاده آن ها به وجود آمده اند. آن ها واقعا بی رحم هستند اما به این توهم نیاز دارند که خود را خوش قلب، دلسوز و مهربان در نظر بگیرند. ذات آن ها با دروغ سرشته شده است، به همین دلیل موجوداتی متناقض هستند. آن ها در حال انقراض کردن هزاران گونه از موجودات زنده هستند و حتی میلیون ها نفر از هم نوعان خود را در جنگ ها به کام مرگ می کشانند، حال آن که گاهی ممکن گروهی از مردم وقت و انرژی خود را برای نجات یک پرنده صرف کنند. آن ها گاهی برگ

یک گیاه را نوازش می کنند، پوست درخت را می بوسند و گل ها را می بویند اما در سویی دیگر یک جنگل را با تمام حیواناتش نابود می کنند.

ژیکو و گلی با هم گفتند: دیگر جای هیچ گونه شکی باقی نمانده است، ما باید یک کاری بکنیم...

مری: درست است؛ اما قبلش باید بفهمیم که گذشته ما چگونه بوده است و قبل از این که اهلی شویم چگونه زندگی می کردیم.

مری نگاهی به گلی انداخت؛ گوساله ای کوچک که گردنش با یک طناب قرمز بسته شده و حق دویدن و بازی کردن را ندارد. گلی خیلی غمگین شده بود و بیش از هر وقت دیگر رویای آزادی را در سر می پروراند. مری با خود اندیشید: آیا روزی فرا خواهد رسید که رفتار انسان ها با ما هم تغییر کند؟ آن ها رشد کرده اند و رفتارشان با دیوانگان و سپاه پوستان بهتر شده است، آیا ممکن است روزی خود را مانند ما حیوان بنامند و بگویند همه حیوانات با هم برابرند؟ به نظر می رسد غرور و نخوت آن ها هیچ گاه اجازه چنین کاری ندهد. اما هر چه جلو تر می روند و علمشان بیشتر می شود بیشتر به این نتیجه می رسند که با ما تفاوت چندانی ندارند. علم ژنتیک به آن ها می گوید تمام انسان ها از هر نژادی که باشند یکسان اند، حتی تفاوت چندانی با پستانداران دیگر و بخصوص شامپانزه ها ندارد. مری امیدوار بود آینده حیوانات اهلی بهتر خواهد شد؛ اما به حقایقی دست یافت که برخلاف انتظارش بود. او متوجه شد در جوامع صنعتی وضع حیوانات بسیار فلاکت بار تر است و به طرز وحشتناکی زندگی می کنند. گاوداری ها، گوسفند داری ها و مرغداری هایی که مکانیزه و صنعتی شده اند، فقط سود را در نظر می گیرند و هر کاری برای مقرون به صرفه بودن و درآمد بیشتر انجام می دهند. مری این موضوع را با گلی در میان گذاشت تا بداند گوساله هایی هم هستند که در شرایط بدتری به سر می برند: گوساله هایی که نه تنها نمی دانند پدر دارند، بلکه از وجود مادرشان نیز بی خبرند! آن ها در همان دقایق اولیه تولد از مادر جدا می شوند و با گوساله های دیگر بزرگ می شوند. گاو ها هم هیچ گاه فرزندان شان را نمی بینند و بعد از مدت کوتاهی فراموش می کنند که بچه ای هم دارند. حتی تلقیح آن ها نیز مصنوعی است و بسیاری از گاو های نر عملاً هیچ نقشی در تولد بچه ندارند. آن ها بر اساس جنسیت و سن تفکیک می شوند، گاو های گوشتی فقط خوراکی

می خورند که موجب چاق شدن آن ها می شود و گاو های شیری فقط چیزی می خورند که منجر به تولید شیر بیشتر شود. مرغ ها در مرغداری غذا هایی مصنوعی می خورند و مواد شیمیایی به بدنشان تزریق می شود تا در عرض چند روز بزرگ شوند و به مصرف برسند. آن ها در مکان هایی شلوغ و پر ازدحام زندگی می کنند و هیچ گاه رنگ آسمان را نمی بینند!

گلی: ما باید خود را از این استعمار نجات دهیم؛ منتظر چه هستید؟

مری: هنوز نمی دانم زندگی ما در گذشته چگونه بوده است....

گلی: من بیشتر از این نمی توانم تحمل کنم، باید نقشه ای برای فرار بکشیم.

مری نتوانست بیشتر از این مقاومت کند و بالاخره تصمیم گرفتند از شر انسان به دامن طبیعت پناه ببرند. آن ها بلافاصله موضوع را با ژیکو در میان گذاشتند تا تمهیدات لازم را برای فرار فراهم آورند. همه به خوبی می دانستند که حیوانات دیگر از پیشنهاد آن ها استقبال نمی کنند و مانع این کار می شوند. آن ها خیلی دوست داشتند تا همراه با خانواده و سایر حیوانات فرار کنند، اما جای هیچ گونه شکی نبود که این مسأله امکان پذیر نیست. یا باید می ماندند و به زندگی در آن شرایط ادامه می دادند و یا بدون اطلاع مادرشان برای همیشه آن ها را ترک می کردند. گلی هیچ دلش نمی آمد مادرش را ترک کند، از طرفی هم دوست نداشت زندگی مادرش را تکرار کند و گوساله ای به دنیا بیاورد که همان ریسمان قرمز رنگ را به گردنش بیندازند و او را از بازی و آغوش مادر محروم کنند. آن ها تصمیم خود را گرفته بودند و همه با هم برای پیدا کردن راه حلی مناسب به فکر فرو رفتند. مسأله این بود که چگونه بیرون بروند تا کسی متوجه نشود. آن ها به نتیجه ای نرسیدند. مری عقیده داشت باید منتظر یک موقعیت مناسب باشند.

روز های گرم تابستان بود. ظهر یکی از روز ها مادر بزرگ و همسرش آمده بودند تا پشم های گوسفندان را بچینند. آن ها با استفاده از یک قیچی مخصوص این کار را می کردند. گاهی در اثر بی احتیاطی مقداری از پوست گوسفند بیچاره بریده می شد و خون فواره می زد. دست و پای گوسفند را هم می بستند تا نتواند تکان بخورد. ترس و وحشت در چهره حیوان موج می زد، اما انسان چشمی برای دیدن این امور ندارد. شاید با خود فکر می کند که در حال کمک کردن به آن هاست تا در روز های گرم خنک باشند. اما حقیقت

این بود که آن ها پشم را برای خود می خواستند تا از آن لباس بسازند. انسان ها بدون لباس بسیار مضحک و مسخره هستند؛ بدن آن ها مثل موش های تازه متولد شده و یا سگ هایی که به بیماری گری مبتلا شده اند بی مو و زشت است! خوشبختانه مری هنوز یک بره بود و آنقدر پشم نداشت که بچینند، اما می توانست سال بعد را تصور کند که به چنین وضعی دچار خواهد شد.

بالاخره موقعیت مناسب فرا رسید. در حیاط نیمه باز بود و زن و شوهر هم مشغول چیدن پشم گوسفندان. فقط دو تا از گوسفند ها باقی مانده بود و آن ها وقت زیادی برای فرار نداشتند. ژیکو به آرامی از دیوار آغل بیرون پرید و در را کمی باز کرد تا مری هم بیرون بیاید. آن ها به آرامی به سوی گلی رفتند تا طنابش را باز کنند، اما با هیچ ترفندی نتوانستند این کار را بکنند. گلی که بی تابی می کرد و آرام و قرار نداشت با یک حرکت اتفاقی طناب را پاره کرد. او آن قدر بزرگ و قوی بود که می توانست خود را رها کند، اما هیچ گاه امتحان نکرده بود و بند را پذیرفته بود. آخرین بار که برای رهایی تلاش کرد بود به مدت ها پیش باز می گشت؛ وقتی که هنوز گوساله ای کوچک و ضعیف بود!

آن سه توانستند از حیاط خانه بیرون بروند. زن و شوهر که حسابی مشغول کار خود بودند متوجه فرار آن ها نشدند و وقتی فهمیدند که دیگر کار از کار گذشته بود. گلی، مری و ژیکو از دهکده خارج شدند، خوشبختانه ظهر بود و کسی آن ها را در کوچه ها ندید. بعد از مدتی مزارع را پشت سر گذاشتند و به دامنه های کوه رسیدند. دیگر هیچ انسانی نبود تا آن ها را ببیند. آن ها از خود با علوفه های تازه پذیرایی کردند و طعم خوش آزادی را چشیدند. بازی و شادی آن ها مدت ها طول کشید تا این که حسابی خسته و تشنه شدند. وقتی اطراف خود را نگرستند اثری از آب نیافتند. همیشه مادر بزرگ یک سطل آب جلوی آن ها می گذاشت و یا آن قدر شیر می خوردند که اصلا تشنه نمی شدند، حال آن ها آن قدر بازی کرده بودند و دویده بودند که از تشنگی له له می زدند. مری به زحمت خود را بالای تپه ای رساند تا منطقه وسیع تری را ببیند. ژیکو و گلی هم هر کدام به طرفی رفتند تا اندکی آب پیدا کنند. بعد از مدتی این طرف و آن طرف رفتن چشمه ای پیدا کردند و آب گوارایی نوشیدند. نزدیک غروب بود و باید پناهگاهی برای خوابیدن پیدا می کردند.

خوشبختانه در همان نزدیکی غاری بود که به داخل آن رفتند و شب را گذراندند. صبح روز بعد شاد و پرانرژی از خواب بیدار شدند و به سوی سرنوشت خود به راه افتادند.

مری سعی داشت بداند نیاکان آن ها قبل از این که اهلی شوند در چه مکان هایی و چگونه می زیسته اند. چنین اطلاعاتی می تواند شانس آن ها را برای زنده ماندن افزایش دهد. او می دانست که بی تردید باید از هم جدا شوند؛ آن ها با هم متفاوت بودند و هر کدام به محیط و اقلیمی خاص تعلق داشتند. با این حال موضوع را با دوستانش در میان گذاشت تا نگران نشوند، چرا که آن ها فکر می کردند برای همیشه می توانند با هم بمانند و بازی کنند. راه بس طولانی و خطرناکی در پیش داشتند. مری نمی دانست چه موقع و کجا به مکان های مورد نظر می رسند، او حتی نمی دانست باید به کدام سمت و سو برود. آن ها مسافتی طولانی را در میان کوه ها گذراندند و در طول این مدت با حوادث گوناگونی روبرو شدند؛ از حمله روباه و شغال گرفته تا تشنگی و خستگی. سفر آن ها لحظات شیرینی مثل بازی کردن، خوردن، بر فراز کوه رفتن و ... را نیز در بر می گرفت. آن ها هنوز هم از آزادی خوشحال و سرمست بودند. هر چه جلو تر می رفتند کوه ها خشن تر و سنگی تر می شد. آن ها از دور چند تا بز کوهی دیدند که در میان صخره ها مشغول چرا بودند. مری رو به ژیکو کرد و گفت: ما حیواناتی متفاوت هستیم و هر کدام به جایی تعلق داریم، ما نمی توانیم با هم باشیم و باید از هم جدا شویم. به نظر می رسد تو هم به این محیط تعلق داری و اجدادت قبل از اهلی شدن در این جا می زیسته اند. هنوز برخی از آن ها مانده اند که اهلی نشده اند، تو باید به آن ها بپیوندی.

اشک در چشمان ژیکو حلقه زد، اما به مری اعتماد داشت و می دانست که باید جدایی را بپذیرد. گلی هم بسیار غمگین شد و ژیکو را در آغوش کشید. بالاخره آن ها از هم جدا شدند و ژیکو به بز ها پیوست. مری و گلی نمی توانستند از آن کوه ها بالا بروند و مجبور شدند مسیر خود را تغییر بدهند. آن ها از میان کوه ها و دره ها گذشتند و در آن سوی کوه ها به دشتی پهناور رسیدند. گلی با دیدن دشت سرسبز خیلی خوشحال شد و با دویدن در میان علفزار ها شادی خود را ابراز کرد. مری به دلیل این که پا هایش کوتاه بود نمی توانست خوب بدود و خیلی زود خسته می شد. اما گلی بار ها دور می شد و دوباره به عقب بر می گشت. او که از کوه ها می ترسید در این مراتع احساس بهتری

داشت، انگار که به این محیط تعلق داشت. مدتی بعد آن چنان که مری انتظار داشت به یک گله گاومیش رسیدند. بدون این که مری چیزی بگوید گلی می دانست که باید به آن ها بپیوند. آن دو دوست صمیمی با هم وداع کردند و از هم جدا شدند. مدتی بعد گلی به گروه پیوست و مری در میان غلفزار ها ناپدید شد.

مری دشت را پشت سر گذاشت و به جنگلی رسید. او موفق شد حیوانات زیادی را ببیند، اما شبیه هیچ کدام نبود. چند روزی تنها و سرگردان زندگی کرد و نتوانست بازمانده اجداد خود را بیابد. به نظر می رسید همه آن ها از بین رفته اند و فقط اهلی شده ها توانسته اند زنده بمانند. مری می دانست که نه به اندازه بز ها چابک است که از کوه ها و صخره ها بالا برود و نه به اندازه گاو ها قوی است که از خود محافظت کند. او موجودی کوچک و ضعیف بود که به هیچ گونه وسیله دفاعی مجهز نبود و نمی توانست در طبیعت دوام بیاورد. مری نمی توانست از درخت بالا برود و یا زمین را برای ایجاد یک پناهگاه بکند. هر لحظه ممکن بود گرگی و یا گربه ای وحشی او را شکار کند، حتی نمی توانست در برابر یک شغال هم مقاومت کند. او نمی توانست اجدادش را به صورت گله ای بدون این که کسی مراقب آن ها باشد تصور کند. چنین گله ای به عنوان یک غذای مفصل و حاضر برای گرگ ها و سایر حیوانات درنده بود. مری فقط به این دلیل توانسته بود چند روز دوام بیاورد که تنها باهوش بود و می توانست مخفی شود. با این حال هیچ شانس برای ادامه زندگی نداشت و چند روز آخر عمرش را باید با ترس و وحشت سپری می کرد. کم کم به این نتیجه می رسید که آن ها واقعا برای انسان ها خلق شده اند و توان زندگی در طبیعت را ندارند.

مری تصمیم گرفت راهی که آمده را باز گردد. او بر ترس خود غلبه کرد و یک روز صبح زود به سوی دهکده به راه افتاد. مدتی بعد به جایی رسید که با گلی وداع کرده بود. از دور گرد و خاکی پیدا بود که به هوا بلند شده و بعد از مدتی گله ای گاومیش مشاهده کرد که با شتاب به سویش می دوند. مری بلافاصله در کناری خود را لای بوته ها پنهان کرد و متوجه شد که تعدادی گرگ به دنبال گاو ها می دوند. خوشبختانه گرگ ها بدون این که متوجه مری شوند از کنار او گذشتند. مری سرش را بلند کرد و از پشت به آن ها نگریست. او گلی را دید که از گله عقب مانده بود و در چشم به هم زدن شکار گرگ ها

شد. این صحنه برای مری بسیار وحشتناک و دردناک بود. او شاهد تکه و پاره شدن صمیمی ترین دوستش بود و بیش از هر کس خود را مقصر می دانست. ترس جای خود را به غم داد، او آنقدر احساس گناه می کرد که اگر گرگی به سویش حمله می کرد به راحتی تسلیم می شد و سرنوشت را می پذیرفت. سرش را پایین انداخت و بدون این که مراقب اطرافش باشد به فکر فرو رفت و به راه خود ادامه داد. وقتی سرش را بلند کرد خود را پای کوه هایی دید که از ژیکو جدا شده بود. امیدوار بود با دیدن او حالش بهتر شود. از آن جا که نمی توانست از کوه بالا برود همان جا منتظر ماند تا شاید ژیکو و سایر بز ها به آن سمت بیایند. بعد از مدتی چند تا بز کوهی بر فراز کوه ظاهر شدند. مری هر چه دقت می کرد ژیکو را در بین آن ها نمی یافت. بی تاب شده بود و بی اختیار به این سو و آن سو می رفت. بالاخره کمی آن طرف تر ژیکو را دید و با اشتیاق به سویش دوید. اما وقتی رسید با بدن زخمی و سر خونی او مواجه شد. به نظر می رسید از کوه پرت شده و بدنش متلاشی شده بود. او با دیدن این صحنه بسیار متاثر و غمگین تر شد.

مری به این نتیجه رسیده بود که فرار آن ها شجاعت نبوده و فقط ناشی از حماقت بود. آن ها نسل های متمادی با انسان ها زندگی کرده بودند و مهارت و توان لازم برای زندگی در طبیعت را از دست داده بودند. انسان آن ها را رام و بی خاصیت کرده بود و دیگر نمی توانستند به توانایی های خود متکی باشند. او متوجه شد حق با مادر بزرگ است؛ گاو و گوسفند هایی که اهلی هستند برای استفاده انسان ها به وجود آمده اند و باید سرنوشت خویش را بپذیرند. آن ها نباید به گذشته خود که فاتح سرزمین های وحشی بودند ببالند، آن ها را باید در حال حاضر در نظر گرفت که موجوداتی ضعیف و متکی به انسان ها هستند. مری فهمید وقتی حیوانی اهلی می شود بدین معنی است که ماهیت خود را از دست داده و به موجودی دیگر تبدیل می شود و این اشتباه است که بز اهلی و بز کوهی به یک نام نامیده می شوند. آن ها دو گونه متفاوت و گاه متضاد اند. مثلا در مورد سگ و گرگ که تنها تفاوتشان در اهلی و وحشی بودن است، این تفاوت به اندازه ای آن ها را از هم متمایز می کند که آن ها را به دشمن خونی هم تبدیل کرده است.

مری تصمیم گرفت به طبیعت خود که زندگی در آغل است باز گردد و به این ترتیب راه دهکده را در پیش گرفت. او از همان مسیری می رفت که چند روز پیش با گلی و ژیکو

آمده بود. با دیدن هر صحنه یاد بازی ها و خوشحالی های آن ها می افتاد و حسرت می خورد. کوه ها را پشت سر گذاشت و به مزارع رسید. از دور چندین گله که در حال چرا بودند دیده می شد. مری توانست گله خودشان را پیدا کند که در جای همیشگی در حال چرا بودند. وقتی به آن ها نزدیک شد به آرامی به آن ها پیوست و قبل از هر چیز پیش مادرش رفت تا از غم ها و دلتنگی هایش بکاهد. مادرش نیز از دیدن او بسیار خوشحال شد و او را در آغوش کشید. همه بازگشتش را تبریک گفتند و دوست داشتند بدانند چه اتفاقی افتاده بود، اما مری هیچ نگفت. مادر ژیکو هم که دلواپس بچه اش بود سوالات زیادی داشت که برای هیچ کدام پاسخی دریافت نکرد. مری چنان شوکه شده بود که تا مدت ها نتوانست حرف بزند. مادر بزرگ هم که کمی آن طرف تر مشغول چیدن یونجه برای گاوش بود متوجه بازگشت مری شد و به سویش آمد. مری هم با نوازش های مادر بزرگ حالش بهتر شد و تصمیم گرفت نظرش را در مورد انسان ها تغییر دهد.

پایان

۱۱ آبان ۹۲